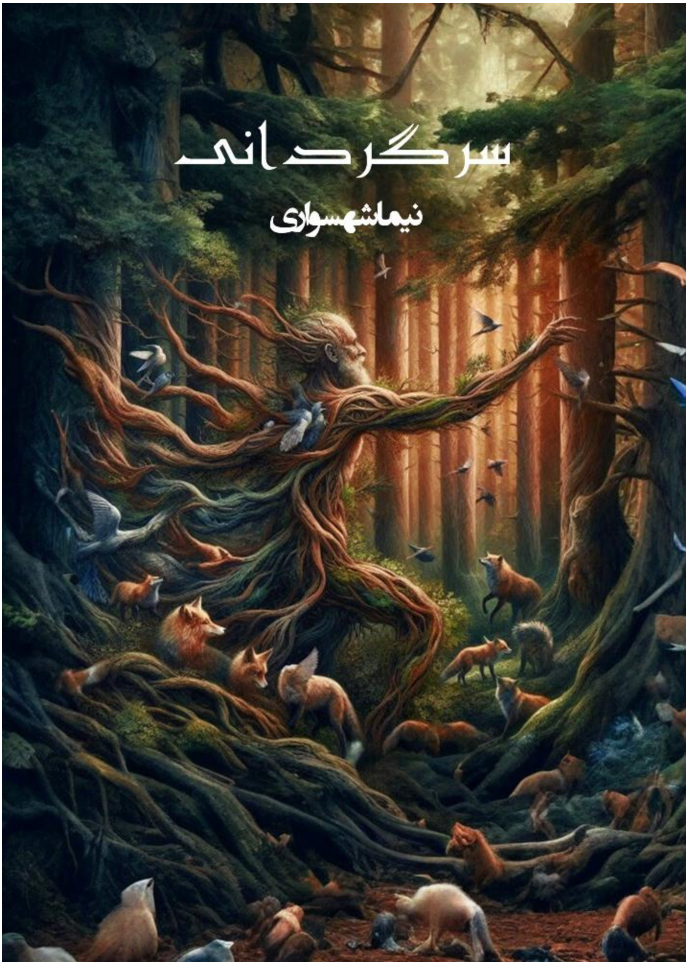

سرگردانی
نیماشهسواری

سخنی با شما

به نام آزادی، یگانه منجی جانداران.

ای به چشم بخورد و همگان راهایم چنین نگاشته‌دانم تا در سرآغاز کتاب‌بر خود وظیفه می واسطه آن برخی رااز این درخواست باخبر سازم. نیما شهسواری، دست به نگاشتن کتبی زد تا به چنین‌به خود بخواند، قشری را به آزادگی دعوت کند، موجبات آگاهی برخی گردد و این واسطه رزمش تجارتی برپا دارد و این رزم پاک‌افکارش را نشر دهد. بر خود، ننگ دانست تا به را به ثروت مادی آلوده سازد.

هدف و آرمان من از کسی پوشیده نیست و برای دانستن آن نیاز به تحقیق گسترده نباشد؛ زیرا که هماره سخن را ساده و روشن بیان داشتم و اگر کسی از آن مطلع نیست، حال دگربار بازگو شود.

کران خداوند، الله، یهوه، عیسی، انسان و یا هر نام دیگری که‌های بی‌به پا خاستم تا برابر ظلم غایت و هدف را هماره با قدرت تلاقی داده است، فریاد برآورم و آزادی همه جانداران را فراهم سازم؛ رهایی جاودانی که دارای یک قانون است و آن احترام و آزار نرساندن به دیگر جانداران، ها است گیاهان، حیوانات و انسان.

دانم که در راستای رسیدن به این هدف والا که همانا آزادی است، قانون‌بر خود ننگ می رهایی را نقض و باعث آزار دگر جانداران شوم.

توان راه گذشتگان را در پیش نگرفت و دگر چون‌با مدد از علم و فناوری امروزی، می گذشته برای نشر کتب از کاغذ استفاده نکرد؛ زیرا که این کاغذ از تن والای درختان زیبا غارت گاه‌شود و موجبات مرگ این جاندار و تخریب طبیعت را حادث گردد. من خود هیچ ام از ناشران کتب، نشر ندادن این‌هایم را بر کاغذ، جان درخت، نشر ندادم و تنها خواسته‌نگاشته رسانی‌ها بر کاغذ است؛ حال چه از روی سودجویی و چه برای ترویج و اطلاع‌نگاشته.

گیری از فناوری در برابر مرگ و تخریب درختان، این جانداران والا،توان با بهره‌امروز می مدد از این‌شک بی‌دانید که بی‌ایستادگی کرد؛ پس اگر شما خود را مبلغ افکار آزادگی می گاه به قتل طبیعت دست نخواهید زد. اگر هم تنها هدفتان سودجویی است و برنگاشته نیز هیچ توانید از فناوری بهره بگیرید تاعام درختان می‌بهره از کشتار و قتل‌این پیشه پا فشارید، بی حق و قابل تکریم گرددکردارتان از دید من و دیگر آزاداندیشان به.

امید آزادی و رهایی همه جانداران‌به

فصل اول

،هــوا گرگ و میش است و مه غلیظی آسمان را فرا گرفته

خورد، از دودکش‌ای به چشم می‌در میان جنگلی زیبا با درختانی سر به آسمان کشیده، کلبه شود، این کلبه به اعماق جنگل‌ای متروکه دیده می‌آید و از دور خانه‌آن دودی به آسمان نمی آیدهای این جنگل زیبا منزلگاهی پیر به چشم می‌مدفون شده و در میان درخت

سوی خود را به درون کلبه‌آورد و نور کم‌خورشید در حال طلوع از میان ابرها سر برمی هایی‌خورد، کلبه دارای اتاق‌ای در آن به چشم نمی‌دمد، درون کلبه خالی است و هیچ وسیله‌می شویم، مردی‌سال روبرو می‌کشاند و با مردی کهن‌ها می‌است که ما را درون یکی از این اتاقک ها و موهایی سپید که تا روی گردنش را پوشانده است‌خمیده با ریش.

ای دور از تمدن پدید آورده، کسی که گویی‌های پریشانش از او چهره‌موهای مواج و ریش ،سالیان دراز از آدمیان به دور مانده و در تنهایی خویش زیسته است

هایی بلند، او میان اتاقک در حال راه رفتن وهایی ژنده، چکمه‌مردی هشتادساله با لباس کند و در حال تکان دادن میزی است، به سختی و با زحمت‌های بلندی می‌تکاپو است، سرفه کشاند، سپس‌ی اتاق می‌دهد، میز را به میانه‌بسیار این کار را با دقتی در خور تأمل انجام می های کاغذی به روی میززند و برگه‌رساند، دوباره در اتاق چرخی می‌صندلی را به کنار میز می ،گذاردمی

نشیند، در این اتاقک جز این پیرمرد فرتوت و آن میز وقلمی در دست دارد و به پشت میز می کند، تفنگی بزرگ که درصندلی، یک تفنگ دو لول شکاری نیز توجه را به خود جلب می ،ی اتاق تکیه داده شده است‌گوشه

ها و نگاه‌کند و دوباره خود را در برگه‌چرخاند و به تفنگ نگاه می‌پیرمرد از پشت میز سر می توان فکرهای زیادی را جست، مشخص است که او درکند، در نگاه پیرمرد می‌به آنان غرق می سرانجام داردسر هزاران فکر بی

کوبد، پیرمرد که در افکار خودآید، با نوکش به پنجره می‌ی اتاق می‌ای به پشت پنجره‌پرنده شود،رود و به اتاقی دیگر رهسپار می‌آید و با عجله از اتاق بیرون می‌غرق است، ناگاه به خود می

ای کوچک در دست از اتاق خارج کند و چندی بعد با کیسه‌به شوق آمده و درب اتاق را باز می ،گرددشود، به سوی اتاق قبلی باز می‌می

،پرنده در انتظارش پشت پنجره نشسته است

زند و به روی درختی که در نزدیکی پنجره است گشاید، پرنده جستی می‌پیرمرد پنجره را می کشد،آید و پیرمرد با اشتیاق بسیار هوا را به درون سینه می‌نشیند، هوای آزاد به درون می‌می گویی قسط بلعیدن هوا را دارد و در حال صرف غذایی بس لذیذ است

برد و از درونش‌دهد، پیرمرد دست در کیسه می‌زند و کمی آن را تکان می‌باد به ریشش می آید وریزد، چندی بعد پرنده به سوی گندم می کشد و از آن بر زمین می‌مقداری گندم بیرون می دهد و پیرمرد درکند، در آن بین صدایی از خویش بیرون می‌با شوق زیاد شروع به خوردن می ،گر او است‌تمام مدت نظاره

بندد، چندی نگذشته که تعداداز دیدن سرزندگیِ پرنده لبخندی بر لبان پیرمرد نقش می کنند، پیرمرد دوباره دستی درشوند و از آن تناول می‌ها نزدیک می‌بیشتری پرنده نیز به گندم بنددپاشد و حال دیگر قسط بستن پنجره را دارد، آن را می کیسه برده و گندم بیشتری بر زمین می ،کندو نگاهی از پشت پنجره به پرندگان می

کند تا از هوای آزاد و نگاه کردن به‌دهد و دوباره پنجره را باز می‌تصمیم خویش را تغییر می شود، هنوز چندی نگذشته که‌نشیند باز غرق در فکر می‌ها لذت ببرد، به روی صندلی می‌آن ای در دست از کلبه خارج گردد و با ظرف و کوزه‌خیزد و به اتاق بازمی‌سراسیمه از جای برمی شودمی.

رسد، ظرف را بر زمین گذاشته و ازدارد و نزدیک به درختی می‌کمی در جنگل گام برمی کند، پیرمرد به‌پوشاند و تمام سطح را پر می‌کند، شیر ظرف را می‌کوزه درون ظرف را پر می ی کوچک از بالای درخت پایین‌ایستد، چندی بعد سه بچه گربه‌رود و در انتظار می‌کناری می روند، او به آنان چشم دوخته و نگاهش پر از شوق است، شادی به‌آیند و به سوی ظرف می‌می ها است،ها و جان و زندگیِ آن‌ی فرتوت رنگی نو بخشیده و چشمانش خیره به گربه‌آن چهره شوند و پیرمرد ظرف را به دست گرفته به سوی کلبه بازها از آنجا دور می‌چندی بعد گربه گرددمی

بار دیگر پشت صندلی منزل کرده و به فکر فرو رفته است

،من کیستم

من کیستم

کندزیر لب چند بار این جمله را تکرار می

من کیستم

گویی این جمله، آن قدر در فکرهایش لانه کرده که دیگر تاب نگاه داشتنش در خیال ی اتاق‌نیست و حال باید که به زبان بیاید و دمادم بر جهانش بتراود، نگاهی به تفنگ در گوشه گوید که زمانی نمانده، تو نیز چون من انتظار بکش‌کند، زیر لب می‌می

کند، قلم را در دست گرفته و شروع به‌ها را مرتب می‌گوید و مصمم برگه‌سخنش را می کنداندازد، چند باری این کار را تکرار می‌کند، چندی بعد برگه را پاره و به زمین می‌نوشتن می ،گیردخیزد و تفنگ را به دست می‌باره از جای برمی‌که یک

،زندفریاد می

،حال زمان انجام است، حال زمان رها شدن است

،نشیندگذارد و دوباره سراسیمه به روی صندلی می‌تفنگ را به زمین می

:گویدزیر لب می

باید، باید

بندد، گویی به خواب عمیقی فرو رفته،گذارد و چشمانش را می‌سرش را به روی کاغذها می کوبد، پیرمرد سراسیمه از جایش‌زمانی نگذشته که بادی تند وزیدن کرده و پنجره را به هم می ،خیزدبرمی

خواب بوده است یا نه؟

گردد، قلم را به دست‌بندد، دوباره به روی صندلی بازمی‌رود، پنجره را می‌به سوی پنجره می :گویدگیرد و زیر لب بارها می‌می

،باید

خیزد و به سوی همان اتاقک که‌اندازد و از جای برمی‌دوباره چندی بعد قلم از دست می ،رودباری گندم و شیر آورده بود می

ریزد و قدری شیرینی‌ی این کلبه است، مقداری شیر از کوزه در لیوان می‌اتاقک آشپزخانه آید که خالی‌ی متروک می‌شود، پس از صرف آن به پذیرای کلبه‌در دست مشغول خوردن می

،شودرود که در آن تختی دیده می‌ای است، به سمت اتاق دیگر می‌هیچ وسیله‌و بی

خواهد به خوابی فرولغزد، می‌گیرد، تنش خسته و رنجور بر تخت می‌به روی تخت آرام می ،رود و خود را برای ساعتی دور از این حجم افکار کند

ها پیش از آمدن ما درخسته است و دوای این خستگی خوابی آرام خواهد بود، شاید ساعت آن اتاق به فکر فرو رفته بود، حال که خسته در جای خویش آرمیده و به خواب فرو رفته ما هیچ دانیم‌از دنیای او نمی

خیزد و دوباره به سمت اتاق و آن میز وچندی نگذشته که پیرمرد دوباره از جای خود برمی نگاردگیرد و بر سربرگ کاغذ می‌تر از بار پیش قلم در دست می‌گردد، مصمم‌صندلی بازمی

من کیستم

به راستی من کیستم؟

دانم و هیهات که‌ام و به این دنیا با چنین مردمان از خویشتن هیچ نمی‌اطلاع‌خود نیز از آن بی ام‌به طول عمر ندانسته

اند؟من انسانم و تمامیِ این مردمان انسان

گونه که همواره فکرچندی پیشتر تصمیم گرفتم تا به زندگی خویش خاتمه دهم، همان کردم و دوست داشتم تا به جبر روزگار تن در ندهم و مرگ خویش را به دستان خود سازم،می ام خاتمه دهم‌به جنگ با جبر روم و با اختیار به زندگی

از مرگ نهراسم، آن را به آغوش بکشم، خاری را به چشم نبینم، محتاج دیگری نشوم و پیش از فرتوت شدنم، با آسودگی به آسمان پرواز کنم، من از دیرباز پایان زندگی خویش را گونه که به دست خود باشد و در اختیار خویشتنم‌خویشتن ترسیم کرده بودم، آن

پوشانم و به زودی آن را عملی خواهم کرد، تمامیِ کارهای‌ی عمل می‌حال به این مهم جامه ام، وسایل منزل را به دردمندان هدیه دادم، پیش از مردنم تفنگی برای خویشتن‌لازم را انجام داده تدارک دیدم تا با آن به زندگی خاتمه دهم، لیکن کمی پیشتر از این راغب شدم تا قبل از مرگ ،بنویسم

دانم اسمش چیست، مسلما بیش از یک وصیتنامه است، به راستی ندانستم در طول عمرنمی ام، شاید کسانی چنین زیسته و در این دنیا گام‌کیستم، شاید بخوانند و بفهمند چه کسی بوده زیندنهادند، نام چنین جاندارانی چیست و چگونه در این دنیا می

نوعان خویش بپیوندند و در کنارشان از تنهایی برون آیند، چه‌کاش چنین تنها نباشند و به هم گاه به مثال من تنها نباشد، چه سخت و دشوارزیبا است اگر چو من کس دیگری باشد و هیچ برای کسی که عمری ننگاشته و بسیار کم خوانده است حال نگاشتن و شرح اوصاف خویش چیزدان نهای دشواری خواهد بود، اما توان ما چه بسیار که تلاش مادادن بر جماعت همه ها است‌کاری بر این دنیا در انفعال انسان‌راهگشای هر نکرده

کنم تانویسم و پاره می‌نویسم، می‌نشینم و می‌ها و روزها است که پشت این میز می‌ساعت شاید بهتر بنویسم، به خواب رفتم و در آن دیدم که خواهم مرد، شاید آن تلنگری بود تا بدانم، شاید این تردید باعث شکستنم در برابر جبر روزگار باشد، از این رو خواهم نگاشت، هر چه توانم می‌می گویم و به دیگران یادگار خواهم گذاشت تا بدانند و...

فصل دوم

ام‌جایی که امروز منزلگاه من است، زاده شده‌در حــوالی همین

ای بدل شده اما آن روزگاران در این حوالی‌کمی دورتر از این کلبه که شاید امروز به خرابه ی ما نیز در همین حوالی بود، این منطقه، روستایی‌کردند، خانه‌های بسیاری زندگی می‌انسان ،شد که چندین خانوار سکنه داشت‌محسوب می

مردم در دل جنگل به کشت و کار مشغول بودند و این قلمروی حیوانات تبدیل به منزلگاهی ها شده بود، هرچند از کنار هم بودن بیزار بودند لیکن چه کمتر از امروز مخل آسایش‌برای انسان ،شدند، حقا که حیوان دور و دورتر از انسان طالب زندگی است‌یکدیگر می

کردند، هرچند تجاوزها هم کمتر در آن روزگاران به حریمشان تجاوز می‌به راستی انسان پایان بوده و هست اما شاید کمتر از چنین روزگارانی بوده و این در ذهن من به یادگار مانده‌بی ،است

ای جاری بود و از دل‌ای چوبی در اعماق جنگل بود که نزدیک آن رودخانه‌ی ما کلبه‌خانه ها را اغلب در کنار این رودگرفت و در طول جنگل امتداد داشت، خانه‌کوه سرچشمه می ی ما نیز در کنار این رود بود، اطراف‌ساختند تا بتوانند از آبش استفاده کنند، از این رو کلبه‌می های زیبا،پایان، جنگل، درختان سر به آسمان کشیده و مغرور، گل‌های بی‌خانه پر بود از زیبایی دادندهای گیاهان و علفزارهایی که روح آدمی را نوازش می‌بوته

ای در همین جنگل زاده شدم، ساکنان این روستای جنگلی با یکدیگرمن در چنین کلبه ی زندگی در کنار هم طی‌واسطه‌نزدیکی خانوادگی داشتند، یعنی یا از اقوام یکدیگر بودند یا به آمدندهای طولانی جز خانواده یکدیگر به حساب می‌سال

اش همواره به کار مشغول بود، کار ما سالیان‌پدرم مردی تنومند بود که از ابتدای زندگی درازی جد اندر جد کشاورزی بود، پدرم نیز اینگونه از همان دوران کودکی در کنار پدرش های جنگلی بسیاری وجود داشت که گاه مردان و زنان به‌مشغول به این کار بود، در جنگل میوه های‌شدند و با طی مسافتی آن را برای فروش به شهرها و آبادی‌آوری آن مشغول می‌جمع ،بردندنزدیک می

ای از جنگل نزدیک به کلبه، هر کس به کشاورزی مشغول بود، زمینی‌فارغ از این در گوشه کردند و هم برای فروش واش تناول می‌کرد و از محصول آن هم خود و خانواده‌را بارور می بردند، پدر من نیز همواره به چنین کارهایی مشغول بود، جز این‌ها می‌امرار معاش به دیگر آبادی شد تا ازکار ما همیشه حیواناتی داشتیم، گاه گوسفندانی و گاه بزی که از او نیز مراقبت می شیرش استفاده کنیم و آنان در کنار ما زندگی آرامی را سپری کنند.

مادر نیز همچون پدرم به همین کارها مشغول بود و همیشه در چنین کارهایی به پدر کمک های جنگلی مشغول بودند، گاه به‌کردند و گاه به چیدن میوه‌کرد، آن دو به سختی کار می‌می مان‌کشت و کار در زمین و گاه به تیمار حیوانات اهلی

کردی‌دریغش را درک می‌مادرم بسیار مهربان بود، صورتی که بیش از هر چیز محبت بی دوست داشتی به زیبایی بیکرانش خویشتن را غرق کنی، چشمان مهربانی که آدمی را راغب ی مادرم همیشه در برابر چشمانم است، زیبایی‌ها به نظاره آن بنشیند، چهره‌کرد تا ساعت‌می دریغش که معناگر محبت بر جهانم بودبی

شد ودید به سوی من دراز می‌آن دستان زحمت کشیده و چروکین که هر زمان غنیمت می شدم و از او محبت‌کرد و من به چشمانش خیره می‌فشرد و نوازش می‌مرا در آغوش می ،جستم‌می

آوری محصولات‌پدر و مادرم هر دو به سختی از بامدادان مشغول کار بودند و پس از جمع هایشان را بفروشد و کالاهای ضروری‌ی تلاش‌شد تا ثمره‌های اطراف می‌پدر راهی شهر و آبادی رسید و مشغول آماده‌گشت و به کارهای خانه می‌دیگرمان را تهیه کند و مادر به خانه برمی کردشد و از من مراقبت می‌کردن غذا می

تر بچرخد، لیکن این‌های آهنین آن روان‌کردند تا زندگی و چرخ‌ها سخت کار می‌آن ،ایستادچرخید و می‌زده به سختی و با تلاش بسیار آنان نیز گاه نمی‌های زنگ‌چرخ

شد، پدر بیشترمان لمس می‌جای زندگی‌گذشت، فقر در جای‌زندگی برایمان به سختی می کشید تا آن چرخ بچرخد و ما کمتر سختی بکشیم و سرکرد، مادر بیشتر زحمت می‌کار می گرسنه به بالین نگذاریم و در حسرت زندگی نباشیم

شدم دنیا راتر می‌روزگاران به همین منوال در حال سپری شدن بود، من روز به روز بزرگ پرداختم، کنجکاوی برای دانستن و شناختن دنیا نظرم راشناختم و در آن به جستجو می‌بیشتر می ،گرفت‌شدم و در ذهنم هزاران سوال شکل می‌کرد، به آن خیره می‌به خویش جلب می

گذاشتم و آنان پاسخ سوالی را نداده با سوال‌سوال را به سرعت با پدر و مادر در میان می ها باید پاسخگوی‌دادند، شاید ساعت‌شدند و اگر به پاسخ دادن ادامه می‌دیگری روبرو می سوالات بیکران من بودند

پاسخ که هردریغ با هزاران سوال بی‌های بی‌ی فهمیدن بودم و دانستن، پر از کنجکاوی‌تشنه شدروز به شمارشان اضافه می

ی من، پدر و مادر راوقفه‌های بی‌مند به دانستن و پرسش‌ی کنجکاو و علاقه‌دیدن این روحیه انداخت تا بستری فراهم کنند و من بتوانم این روح کنجکاو را سیراب کنم، در آن‌به فکر می کرد، او را پیر دانااى نزدیک به ما زندگی می‌ای که ما سکونت داشتیم، پیرمردی در کلبه‌دهکده شدی اهالی دهکده داناتر محسوب می‌کردند، او از همه‌خطاب می

گفتندگفتند در شهر سالیان درازی تحصیل کرده و درس خوانده است، برخی می‌برخی می گفتند از دیدن روزگار چنین‌آموخته و برخی می‌سالان درس می‌در شهر به کودکان و بزرگ ،عالم و فرهیخته گشته است

خودش راغب به گفتن و شرح ماوقع نبود، بیشتر اهالی دهکده فرزندان خویش را به نزد او ای از دریای بیکران علم و دانش را فرا گیرند و بتوانند بخوانند و بنویسند، از این‌بردند تا ذره‌می دادند و گاه درهم ورو در ازای چنین موهبتی از سوی پیرمرد، والدین کودکان به او طعامی می .دیناری که پیرمرد دانا نیز بتواند، روزگار سپری کند

پدر و مادرم با دیدن این روح کنجکاو مرا به نزد پیرمرد دانا بردند و من به آموختن دانش گفت و سعی در آموزش بهتر مامشغول شدم، پیرمرد دانا با تأمل بسیار و بردباری با ما سخن می بخش بود خواندن و نوشتن در دیاری‌آموخت و نگاشتن چه لذت‌داشت، به ما دانش خواندن می فروشی وکه کسی بر این کار مسلط نیست و تو با احساس کودکانه بر فرهیختگی خود فخر می بر این مفتخری

تردادم و سعی در آموختن بهتر و سریع‌ی بسیار به سخنان، پیر دانا گوش فرا می‌من با علاقه ی من سر کیف‌بردم، پیرمرد نیز از این همه علاقه‌علوم داشتم و از این کار لذت فراوان می کرد، دوران خوشی بود، من‌تر می‌آورد و یادگیری را برایم سهل‌آمد و بیشتر به من روی می‌می هادرگیر آموختن این فن جدید، خواندن و نوشتن به فراخور این درگیری ذهنی دیگر این سوال کم شده بود و حال ذهنم متمرکز آموختن این دروس بود

گونه حال دنیای ما ادامه پیدا کرد تا خواندن و نوشتن آموختیم و چه لذتی از این کاراین کردبرد و تشویق می‌خواندم و او لذت می‌بردیم و چه فخرها که نفروختیم، برای پدر چیزی می

،گنجیدمو من در پوست خود نمی

پرداخت و علم و معرفت‌های دیگر می‌یافت، پیر دانا به آموزش‌آموزش خواندن که پایان می ها به‌آموخت لیکن پس از آن سرخوشی از یادگیری نوشتن و خواندن بار دیگر پرسش‌به ما می سویم هجوم آورد، پیر دانا از پاسخ به آنان گاه دور ماند و گاه عصبانی شد و من باز کنجکاو ،نشستم‌بودم و فرو نمی

کردم و از دیدنش لذت‌ها او را نظاره می‌نشست و من ساعت‌بلبلی بر روی درخت می ها با هم‌های بسیار دارد، گربه‌داد، گویی با جهان سخن‌نشست و آواز سر می‌بردم، چه زیبا می‌می جست و من‌کردند و من در آرزوی بازی با آنان بودم، موشی از درون جنگل بیرون می‌بازی می اش کجاست و به دنیای اورود و مقصد نهایی‌کردم تا بدانم به کجا می‌با سرعت او را تعقیب می ها زندگی کنم‌و با آن

کردم و ازداد به او نگاه می‌جغدی بر روی درختی نشسته، صدای عجیبی سر می کردند، با شکوه به زمینیان فخرها در آسمان پرواز می‌بردم، عقاب‌هایش لذت می‌زیبایی کردند و من از دیدنشان دری ستبر مغرورانه به جهان زیر پاهایشان نگاه می‌میفروختند و با سینه ،آمدم‌می‌شدم و به پرواز درها پر از غرور می‌فراز آسمان

کردم و اوآمد او را نوازش می‌جست و به سمت من می‌ها بیرون می‌سگی از لا به لای بوته ام او راکرد، در کنارش چه آرام بودم، گویی از جهان دور شده‌خودش را در آغوش من رها می ،شدم‌بردم و با آرامشش آرام می‌کردم و از لذت او لذت می‌نوازش می

آمدم و ازانگیزشان به وجد می‌های هوس‌از جست و خیز آهوان زیبا با هم و بازی ،بست‌شان اشک در چشمانم حلقه می‌ناشدنی‌های وصف‌زیبایی

دوست داشتم در جنگل و در کنار آنان باشم، جزئی از آنان و دور از دنیای دیگر در این ها با آنان زندگی کنم‌دنیای پر از زیبایی

گاه برایش‌پایان من به حیوانات و طبیعت از همان نخست در وجودم بود، هیچ‌ی بی‌علاقه رفتم، آنان‌تلاشی نکردم و هماره آنان را با تمام وجود دوست داشتم، به سمت درختان تنومند می ها بودن از دنیاگفتم و از در کنار آن‌ها در کنارشان سخن می‌گرفتم و ساعت‌را در آغوش می شدم‌شاد می

ما در جنگل و در میان آن دهکده نزدیکانی نیز داشتیم، بیشتر اهالی دهکده با یکدیگر اقوام بودند و ما نیز از این قاعده مستثنا نبودیم، مادر مادرم یعنی آن پیرزن مهربان در همان حوالی

رفتم و او مرا در آغوش‌کرد، همیشه به خاطر دارم که با چه شوقی به سویش می‌زندگی می کرد و من باها تعریف می‌گفت و گاه افسانه‌ها می‌کرد برایم سخن‌بارانم می‌گرفت، بوسه‌می آمدم‌دادم و در عالم رویا به پرواز درمی‌سرزندگی به سخنانش گوش فرا می

کرد،ی دیگر پر می‌های خوشمزه‌پخت و دستانم را از شکلات و خوردنی‌برایم شیرینی می ای‌آمد، قصه‌گفت، شب به بالینم می‌ها برایم سخن می‌نشاند و ساعت‌مرا در کنار خود می گفت تا چشمانم گرم شود و به خواب فرو روم تا از خوابیدن من مطمئن نبود از بالینم دورمی نشست‌شد و خواب رفتن مرا به نظاره می‌نمی

مادر بزرگم را به جان و با جان دوست داشتم، او مهربان بود و من در کنارش، آرامش ابدی جستم مثال در کنار حیوانات بودن مثال در آغوش کشیدن درختان مثال زیستن با آنان، درمی آمدکنار آن پیرزن مهربان نیز آرام بودم و شاد، روحم به پرواز در می

رفتیم و گاه پدر او را به منزل‌ی مادربزرگ می‌ای یکبار به خانه‌من به همراه پدر و مادر هفته ی من‌ها هم خانواده‌کردند، آن‌اش زندگی می‌آورد، فرزندانی داشت که با او در خانه‌ما می رفتم و از در کنار آن جان‌ی دیدن او به آن خانه می‌شدند اما من تنها به واسطه‌محسوب می مهربان بودن شاد بودم

شناختم و در انتظار آمدنش‌ی ما بیاید سر از پا نمی‌آن زمانی که قرار بود به خانه ی مادربزرگ برویم اتفاقی‌ها که قرار بود به خانه‌کردم، در یکی از همان هفته‌شماری می‌لحظه افتاد که ریسمان این ارتباط زیبا را از هم شکافت

شد که زودتر آماده باشیم، باید برویم، هر چند راه‌هوا آفتابی بود، پدر به مادر متذکر می ی مادربزرگ نبود اما پدرم همیشه عجله داشت تا کارها را زودتر انجام دهد وطویلی تا خانه کردشد، از این رو هماره به مادر اصرار می‌ی کاری برایش تلقی می‌شاید این رفتن هم به مثابه خواهد، جای نگزاردکه زودتر آماده شود و وسایلی را که برای مادر می

ی مادربزرگ رهسپار شدیم و من شاد بودم و در پوست‌پس از اندک زمانی به سوی خانه گنجیدم، دوست داشتم به پرواز درآیم و زودتر مادربزرگم را در آغوش بگیرم، درخودم نمی های باورنکردنی خویشتن راها بگوید و من در رویا و آن افسانه‌کنارش بنشینم و او برایم سخن های رؤیایی و زیبایی برایمان رقم‌باران کند و لحظه‌غرق کنم، مرا در آغوش بگیرد و بوسه بخورد

شدیم که من از کنار پدر و مادر به سرعت جدا شدم و به‌ی مادربزرگ نزدیک می‌به کلبه ی مادربزرگم دویدم تا زودتر از همه با من روبرو شود و هر دو از رسیدن به هم شادسمت کلبه

شویم، چند قدمی تا کلبه نمانده بود که مادربزرگم را در کنار کلبه دیدم

اش کردم، مرغ چاقی درمتوجه حضور من نشد و من به آرامی در کناری ایستادم و نظاره
دست داشت و چاقو در دست دیگرش، مرغ را به زمین گذاشت و چاقو را بلند کرد

من خشک بر جای خود مانده بودم، قدرت سخن گفتن و فریاد کشیدن نداشتم و تنها
زد و پوست‌گر این اتفاق بودم، صدایی از مرغ شنیدم، گویی با صدایش به تنم تازیانه می‌نظاره
های خون جاری بر زمین و بازگشتن مادربزرگ به‌گشود تا به درونش لانه کند، قطره‌تنم را می
سوی من

کرداو مرا دیده بود و چون من شوکه نگاه می

،بعد به آرامی لبخند زد، وجودم پر از تنفر بود و آن ریسمان پاره شد

،به سرعت از کنارش دور شدم و به جنگل زیبا پناه بردم

زد و او را در این‌نگاه به چشمان مهربان مادرم که در بستر بیماری بود زخمی به روحم می
گر بودم، به شدت مریض بود و ما از دیدنش در این حال پر از غم زندگی را به‌حال وخیم نظاره
،گذراندیم‌سختی می

کرد تا درآمد بیشتری کسب کند دکتری به بالین مادر آورد این غم‌پدرم تلاش بیشتری می
سوخت،لانه کرده به جانمان را دور کند و دوباره شاد شویم، مادرم به سختی در تب می
زد، بودن مادر در این وضعیت چه تصویری در ذهن من حک‌هایش زخم به جانمان می‌سرفه
کرده بود

همیشه چشمانش در برابرم هست، آن نگاه مضطرب، آن نگاه مهربان که حال ترسی درونش
شدم و حال پرکرد و من پر از شادی می‌افتاد نوازشم می‌بود، آن نگاه که همواره وقتی به من می
گرفتم‌آمدم و در آغوشش می‌از اندوه به سویش می

کند و قدرتش را جزم تا خود را به من سالم نشان دهد،کردم که خود را جمع می‌حس می
کردم که تنها برای آرام‌زد که خود نیز بر آنان ایمان نداشت، حس می‌سخنان پر امیدی می
شودکردن من به زبانش جاری می

کرد و از خانه‌نشست، با نگاهی پر از اندوه او را نظاره می‌آمد به بالین مادر می‌پدر به خانه می
کرد، بارهامشغولی از جهان دور می‌کرد و خود را مشغول این دل‌شد، به سختی کار می‌برون می
شد، به همراه خود، پزشکی به بالین‌های اطراف رهسپار می‌کشید، به سمت آبادی‌به دوش می
آورد تا او را ببیند و همان سخنان پراکنده را تکرار کندمادر می

کشید و با دردش ما نیزای آب و کمی دارو تسکین دردهای مادرم نبود، مادر درد می‌ذره نشستم،های بسیار به بالینش می‌توانستم برایش بکنم و با اندوه ساعت‌بردیم، کاری نمی‌رنج می در همان روزهای پر اندوه، تلاش پدر و دردهای مادر، مادر چشمانش را آرام بست و دگر باز نکرد

های مهربان‌ها پر کشید، چه تلخ بود طعم آن روزگار، پر کشیدن مادر با آن نگاه‌او به آسمان دار، حال محبت از کنار من پر کشیده بود و جای خالیِ این مهر بیکران را با تمام وجودو دنباله کردم‌لمس می

ها و گیاهان و درختان دردم را با آنان تقسیم‌رفتم و با نظاره به حیوان‌به دل جنگل می دادند و خویشتن را همدردی جان گوش فرا می‌کردم و آنان آرام و صبور به سخنانم با همه‌می دانستندمن می

ی پر محبت رارفتم، حال دیگر مادربزرگ آن چهره‌شدم وقتی به دل جنگل می‌چه آرام می برایم نداشت و من چه حس بدی به او داشتم، هماره آن صحنه در برابرم بود، به دستان خونینش جستم، مادرآلوده نشود از او دوری می‌بردم که جسمم به خون‌نگریستم، به آغوشش پناه نمی‌می خوارم بود وهایی مهربانش هم نبود لیک جنگل زیبا تنها غم‌نبود دنیا هم نبود مادر نبود و نگاه درختان سر به فلک کشیده سنگ صبورم در کنارم بودند

کردم و به اعماق افکارم غرق‌سالگی رسیده بودم حال در کنار پدر سخت کار می‌به ده شدم، در بین هر کار و تلاشی فکرها از من دور نبود و همیشه همراهم بود، حال مثال آن مادرمی های آنان نبودم و جزئی از تلاش‌گر تلاش‌کردم و دیگر تنها نظاره‌مهربان به کنار پدر کار می کردم‌ها و دنیا شده باید کار می‌فرسا برای زندگی کردن‌طاقت

دیدم و ازروییدن گیاهان در برابرم و تیمار حیوانات چه زیبا بود، آنان را آرام در کنارم می های جنگلی بیشتر کارآوریِ میوه و جمع‌شدم، حال در میان جنگل بودن‌بودنشان آرام می ،آموختم‌ای دانش می‌شدم و ذره‌کلام می‌رفتم، با او همام بود، گهگاه به سمت پیر دانا می‌روزانه

آمیز چه‌گذران زندگی در میان کار و خواندن و دانستن، به دور از آن مهر و نگاه محبت .پایانی بودتکرار بی

ای به چنین کاری‌ها در گریز بودم و علاقه‌از همان کودکی از ارتباط برقرار کردن با انسان تر ازتر و بزرگ‌وسالان گاه کوچک‌سن‌رفتم، هم‌دیدم وقتی به نزد استاد پیر می‌در خودم نمی دادم و گاه بعدها از خود نشان نمی‌ای به ارتباط با آن‌خودم بسیاری نزد او بودند و من هیچ علاقه جستم، این احساس هماره درها به سرعت از جمعشان دوری می‌صحبتی با آن‌از اندکی هم

جستم، بیشترها در خویشتن اشتیاقی نمی‌گاه برای ارتباط برقرار کردن با انسان‌وجودم بود و هیچ ای در تنهاییِ‌کلام شوم به گوشه‌دوست داشتم به دامان طبیعت بروم، با حیوانات و نباتات هم ها به جهان پیرامونم فکر کنم‌خویش بخزم و ساعت

در دالان تو در توی افکارم پرسه بزنم و دریای عظیمی در پیش رو خود بسازم و در آن شنا ها نروم و بای این اوصاف به نزد انسان‌کنم، گاه غرق شوم و گاه شنا کردن بیاموزم اما با همه کلامی با آنان بیشتر دری افکارم را بدرد و هم‌ها مرتبط نشوم که نکند طنین صدایشان رشته‌آن ...فکر غرقم کند اما این بار در فکرهایی که

سالگی‌ها از همان ابتدا در وجودم بود لیکن زمانی که از ده‌این حس دوری جستن از انسان های اطراف‌گذشتم و روزها به سختی در کنار پدرم در حال تلاش بودم گاه با او به دهکده‌می گونه ارتباط جبری‌کلام، این‌شدم و ناخودآگاه با آنان هم‌ها مرتبط می‌رفتیم، بیشتر با انسان‌می وسالان خویش نیز بیشتر معاشرت کردم‌سن‌کردم و به فراخور آن با هم‌بیشتری با آنان برقرار می

ها کودکانی‌های دیگری نیز بود که در برخی از آن‌در اطراف زمین زراعی کوچک ما، خانه کردند و برخی مشغول بازی‌شان مثل من نزد والدین کار می‌زیستند و بعضی‌وسال من می‌سن‌هم ها و دنیایشان کماکان در من زنده بود و دوست داشتم بابودند، این حس دوری جستن از انسان هادیدم و گاه مجبور به برقراری ارتباط با آن‌ها را می‌خویشتن خلوت کنم، لیکن بیشتر آن کرد و گاه به کنجکاوی‌شدم، ارتباطم هماره نوعی اجبار بود، گاه به اجبار نیز ادامه پیدا می‌می یافت‌ادامه می

،ها دوستانی پیدا کردم‌وسالانم مرتبط شدم و شاید به قول انسان‌سن‌گونه بیشتر با هم‌این

های مهربان همیشه در برابرم بود،آلودش، آن نگاه‌های عشق‌طنین صدای مادرم و آن نگاه ی‌رفت همه‌دیدم که روزگارانی مادر در آن به خواب می‌آمدم و بستری را می‌وقتی به خانه می زدم‌نشستم درونم مالامال از غم فریاد می‌شد، به بالینش می‌جانم درد می

زد که استوار باش، درها اشک بریزم، لیکن صدایی از درونم فریاد می‌دوست داشتم ساعت ها بر جای خالی مادر نگاه‌نشستم و ساعت‌خویش بمان و این غصه را بگذران، از این رو می کرد، به‌کشید و نوازشم می‌افتادم که دستانش را به رویم می‌کردم، به یاد آن روزگاران می‌می شد، به روزگاران تلخ‌کردم و تمام جانم پر از شادی و شعف می‌چشمان مهربانش نگاه می رفتم و دستانش را در دستانم‌کردم، آن روزها که به بالای سرش می‌اش فکر می‌مریضی سوزاند و گاه آن قدر سردفشردم، گاه دستانش آن قدر داغ بود که گرمای بدنش جانم را می‌می خواستم از آتش درونم بر او ببخشایم‌بود که می

کرد، با چه تلاشی چشمان مهربان و ناامیدش را، امیدوارچه آرام و معصومانه به من نگاه می اش برایم‌افتادم که حال چهره‌ساخت، گاه به یاد آن مادربزرگ مهربان می‌برای من جلوه می کردم به یاد آن روزگاران پیش‌مبدل به انسان دیگری شده بود، هرگاه به مادربزرگ فکر می رفتم،ها و ناگاه به دالانی از فکرهایم فرو می‌ها، بارش بوسه‌ها، نوازش‌افتادم، آن قصه خواندن‌می ی حیوانی است‌بست که سنگدلانِ در حال بریدن خرخره‌ی آن زن در برابرم نقش می‌چهره

ها وتوجه به ناله‌شود و آن پیرزن بی‌کشد، شکنجه می‌دهد، زجر می‌آن حیوان جان می پاشد و آن را با دستان که مراای خون به صورتش می‌هایش به کار خود مشغول است، قطره‌ضجه کند و من با حسی پر ازگردد، به من نگاه می‌دهد و بازمی‌کند، ادامه می‌نوازش داده پاک می برم، دستان پرگرفته و سوخته به سوی جنگل پناه می‌گیرم و با جان آتش‌نفرت از او فاصله می ،نوشندریزد و خون جان من با خون حیوان یکرنگ به کام هزاری رفته و می‌مهر خون می

چه بسیار این فکرها که گهگاه با به خاطر آوردن آن روزگاران خوش مادربزرگ به سویم کرد، هربار به شکلی و به درازای ساعت و روزهاآورد و مرا در چنین افکاری غرق می‌هجوم می هاو ماه

خدا، این واژه را چه بسیار از همان کودکی شنیدم، با شنیدنش به فکر فرو رفتم، گاه و بیگاه آمد،داشت، هر وقت سخنی از او به میان می‌شد، گاه پدر او را گرامی می‌بر زبان مادر جاری می کردند، از همان کودکی‌گرفتند و مدام از او یاد می‌پدر و مادر حالتی خاضعانه به خویش می ها را با سایرین در میان‌پایان در باب این نام در ذهنم بود، گاه و بیگاه آن‌هزاران سوال بی رفتم‌شنیدم و برخی اوقات بدون اینکه جوابی شنیده باشم به فکر فرو می‌ها می‌گذاشتم، پاسخ‌می

خدای مهربان

های خویش را با او در میان‌کرد و ملتمسانه خواهش‌همواره مادرم این نام را برایم لالا می پرسیدم که خداکرد و در روزگاران خوشمان از او می‌گذاشت، برای ما آرزوی سلامتی می‌می کیست

هایی داری؟چرا از او چنین خواسته

ها، خالقی یکتا و قدرتمند، گاه به شوق‌گفت: او پدر ما است، پدر زمین و آسمان‌مادرم می رفتم، او نیز به سختی‌زد، با سخنانش بیشتر به فکر فرو می‌ها از او حرف می‌آمدم، برایم ساعت‌می کند چون پدر و مادر من؟برای آسایش فرزندانش کار می

او مثل پدر من است، پس چرا لقب مهربان دارد؟

تر نبود؟مگر مادرم مهربان

هایش سراسر مهر است همچون مادر من؟کشید، نگاه‌دست نوازش به سرم می

،او که مادر نیست

کردم و سیمایی برایش‌شد، به او فکر می‌کردم تمام جانم سوال می‌هر بار که به خدا فکر می متصور بودم، همیشه نشانم داده بودند که در آسمان است و برایش در آسمان جایگاهی ساخته کردبودم، او نشسته بود چرا کاری نمی

افتادم و چشمان او را به جای چشمان خدا در ذهنم‌چشمانش مهربان نبود، یاد مادر می ،کردگذاشتم که به من خیره شده و مهربانانه نگاهم می‌می

مادرم چرا رفت؟

گفت من به نزد خدا خواهم رفت و تو سالیان سال‌آخرین روزهای عمرش به من هماره می ،آیی‌زندگی خواهی کرد و سرآخر پیش من می

شد، خدا چون مادربزرگم مهربان است و چون تصویرای از سرم دور نمی‌فکر به خدا لحظه کند و یا چون مادر چشمانش را به من دوخته است ودر افکارم مثال پدر است، به سختی کار می داردمهربانی ارزانی می

شد،ها در حال گذر بودند، فکرهای من روز به روز بیشتر و بیشتر می‌ها و سال‌روزها و ماه دیدم، باعث به وجود آمدن‌گذاشت، هر چیزی که در دنیای پیرامونم می‌ای آرامم نمی‌لحظه ها به آن‌کردم، ساعت‌شد، خود را در این دریای افکار غرق می‌افکاری در ذهنم می هایش‌کردم به تمام اتاق‌رفتم و آن را وارسی می‌ای بزرگ به داخلش می‌اندیشیدم، چون کلبه‌می حل و گاهی تنها غرق‌کردم، گاه به دنبال پاسخ بودم و گاه راه‌کشیدم، آن را تفتیش می‌سر می کردم‌ی عظیم سیر می‌در افکار در آن کلبه

ای در من بیدار شده بود که برایم بسیار غریب بود و به تازگی با این حس روبرواحساس تازه ام‌شد، عرق سردی بر پیشانی‌کشید، تنم گاه داغ می‌شده بودم، چیزی که مرا به سمت خود می هاتوانستم به موضوع خاصی متمرکز شوم، جز این‌شد، نمی‌نشست، فکرهایم آشفته می‌می هایی که در برابرم‌هایی که تا آن زمان ندیده بودم، چهره‌دیدم، خواب‌های بسیار نیز می‌خواب ،کشاندندکردند و مرا به دنبال خویش می‌جست و خیز می

ای از خویشتنم‌کرد و ذره‌ای پیدا شده بود که درگیر جهان بیرونم می‌در وجودم احساس تازه نگریستم، گاه در دل کار و مزرعه آن احساس سوزش و آتش درگرفتم، به بیرون می‌فاصله می

کردم،شد و عرق می‌رفتم تمام تنم داغ می‌شد، گاه وقتی به رختخواب می‌وجودم پدیدار می
آمدهیچ زمان مشخصی نداشت و گاه و بیگاه به سراغم می

زد که از این احساس‌کرد، ذهنم فریاد می‌هر وقت که چنین احساسی در وجودم رخنه می
بخشی‌بگریز، افکارت را متمرکز کن، تنم گرم بود و از این سرمست، گویی برایش حس لذت
است که دوست دارد بیشتر در آن غرق شود، لیکن به تنهایی قادر به ادامه راه در چنین احساسی
خواهد که به جهان بیرون چنگ بزند و کسی را بجوید، مجذوب است به دنبال‌نیست، می
گرددای می‌کننده‌جذب

جوید، من ازها را ترسیم و او را می‌به خواب و در اعماق خویش آن جذاب در دوردست
جویم و پس از نوشیدن جرعه آبی آتش درونم‌خیزم و از این حس غریب دوری می‌خواب برمی
کند تاآید و مرا بیشتر ترغیب می‌کنم، این حس که روز به روز بیشتر به سراغم می‌را خاموش می
ها نظاره کنم و غرق در چنین احساساتی بشوم،ها بشوم، به آن‌ها سخن بگویم، نزدیک آن‌با انسان
گیری است‌در حال قدرت

دزدیم، مشغول کار کردن و یا فکرهایم‌نگریستم، نگاهم را از او می‌هرگاه که به دختری می
داد، آن حس به‌گسست و یا کار را به کندی انجام می‌ی افکارم ناگاه از هم می‌شدم، رشته‌می
کرد وشد، هر دختری این احساس را به سویم پرتاب نمی‌کرد، تنم داغ می‌تمام جانم رخنه می
کردندگهگاه بعضی از آنان با کردار یا گفتاری چنین حسی را به سویم سرازیر می

ها با پدیدار شدن چنین‌عجیب بود، آن همه علاقه به انزوا طلبی و دوری جستن از انسان
هااحساسی به یکباره تغییر کرده بود، هرچند که هنوز هم علاقه به ارتباط با پسرها نداشتم و با آن
،ای پیدا کرده بودم‌کردم اما به دخترها احساس تازه‌همچون سابق ارتباط برقرار می

ها سخن بگویم، نگاهشان کنم، لمسشان کنم و بیشتر ازدوست داشتم به سمتشان بروم با آن
ها و هجوم این احساس به سمتم چه حال بدی داشتم، درونم فریادپیش جذبشان شوم، با بودن آن
زد به خصوص بادانم، اما باز هم ذهنم فریاد می‌زد که به سمتشان برو درونم بود یا جسمم نمی‌می
کرد، فکرم آشفته‌دیدن کسی و نگاه کردن و گوش فرا دادن به آن، نوعی غم به درونم لانه می
بردم‌شد، از خود و خویشتنم دور بودم و از این تناقض رنج می‌می

آمد و حال فرمانده بر جسمم این تازه وارد و مهمان‌گویی کس دیگری به درونم می
پرداخت، او خویش را غرق در چنین‌مهابا به مبارزه با او می‌ناخوانده بود، ذهنم و درونم که بی
زد و قدرت فکرم در این جدال هر روزدید، افکار این احساس را از درون فریاد می‌حسی می
ای دوردست‌جست به گوشه‌شد، آن دیگری به ستوه آمده از درونم دوری می‌بیشتر و بیشتر می

،خزیدمی

گفتم به فکرها و دنیایم سامان‌جستم، به خویشتن سلام می‌شدم، خویشتن را می‌شاد می آورد و این مبارزه کماکان ادامه‌بخشیدم لیکن مهمان ناخوانده دگرباره به سویم هجوم می‌می داشت

شدم، باکلام می‌وسال خویش هم‌سن‌های درونم باز هم با پسران هم‌در چنین دوران آشفتگی های، خودم از سر مزرعه به بیشه‌کردم، گاه به اجبار و گاه به کنجکاوی‌ها ارتباط برقرار می‌آن شدیم، ازرفتم و با جمعی چند نفره که هم سن و سال هم بودیم مشغول خوردن خوراکی می‌می کردم،دادم و دنیایشان را در برابرم ترسیم می‌ها گوش فرا می‌گفتند، بیشتر به آن‌هر چیز سخن می ای به صحبت کردن بادادم و علاقه‌هایشان، گوش می‌گفتند، از کار و بازی‌هایشان می‌از خانواده شدم، گاه‌کرد، گاه پر از احساس غم و اندوه می‌ها نداشتم، گاه سخنانشان به فکر وادارم می‌آن شدم و دوست داشتم فریاد بزنم، به هیچ عنوان دوست نداشتم از خویشتن و دریای‌عصبانی می ها را به دنیای خویش وارد کنم و در حال شناخت‌افکارم سخنی به میان آورم، دوست نداشتم آن دنیای آنان بودم

کردند،رسید و از همان احساس متناقض صحبت می‌گاه سخنانشان به دنیای دیگری می زدند و آشنا به این احساس غریب بودند، ابتدا فکراش حرف می‌پروا درباره‌برخی از آنان چه بی ای نبرده است لیکن دیدم‌کردم که این احساس تنها متعلق به من است و کسی از آن بهره‌می جویی ازها نیز چنین احساسی دارند ولی چون من به مبارزه و ستیز با آن نپرداخته و پی لذت‌آن کردند به صحبت کردن و ارتباط برقرار کردن بااند، شروع می‌آن دور این محور در گردش آمد و خواستارشد، ذهنم به فریاد می‌تر می‌دادم، فکرهایم آشفته‌ها گوش فرا می‌دیگران به آن زد اما حس کنجکاوی و آن احساس غریب‌دوری جستن از چنین دنیایی بود او عاجزانه فریاد می ساخت‌مرا میخکوب و غرق گوش کردن می

هایشان،جویی‌وسال خودشان، از لذت‌سن گفتند، از ارتباط با دختران هم‌از این احساس می جمعی سر کیف‌گفتند و از آن دسته‌سن خود می‌ها از چنین ارتباطی با پسران هم‌برخی از آن دادند و منی که پر از نفرت ازدادند و باقی گوش فرا می‌آمدند، بیشترشان سرمست توضیح می‌می گزیدم‌کنارشان دوری می

گفتند ورفتم، سخن می‌به دنیای اینان نزدیک شده بودم، روزی چند ساعت به کنارشان می شدم، از این همه پوچی و افکار غرق در چنین‌شنیدم و پر از احساسات گوناگون می‌من هم می اند و دوست دارنددیدم که بیشتر آنان در این دنیای پوچی غرق‌حسی ناراحت بودم، هر روز می

از آن خارج نشوند، هماره از آن نقل کنند و باقی با حرص و ولع به آن گوش فرا دهند پر از احساس غریب شوند و در فکر و خیالشان خود را به چنین روزگارانی نزدیک کنند، به آن دنیای ها بخورندوصف شده در نقل برسند و در این حس غریب غوطه

سرانجام و تکراری اما ذهنم‌های بی‌بار و یکنواختی بود، با اینان چه صحبت‌چه دنیای کسالت گشتم تا به این دنیای انسانی بیشتر وارد شوم‌اعتنا می‌کردم، در برابر فریادهایش بی‌را خاموش می رساند، از چنین دنیایی سرمست‌و آن را بیشتر درک کنم، آن حس غریب نیز مرا به این قفس می گذراندم و به سخنانشان گوش فراوسالانم می‌سن‌بود از این رو زمان زیادی را در روز با هم شد وها به شاهراه این احساس غریب ختم می‌گفتند که همگی آن‌دادم، از هرجایی سخن می‌می یکسره این راه به میان این احساسات غریب متصل بود

روزی که چون روزهای دیگر کار کرده بودم، پس از فراغت از آن روی تخته سنگی در وسالان به سویم آمد و صدایم کرد، مشغول صحبت‌سن‌کنار مزرعه نشستم، یکی از آن هم شدیم، من نیز از جای برخاستم و به همراهش نزد آن جمع چند نفره رفتم، در میان راه زنی توگویی و اینقدر کم حرف می‌چندکلامی با من سخن گفت که چرا هیچ گاه سخنی نمی ی تأیید سری تکان دادم و او که باها نقل کن، به نشانه‌نیز چون ما از خاطراتت بگو برایمان قصه ،لبخند به من نگاه کرد تا به جمع دوستان رسیدیم

های معمول از این در و آن در یکی ازنشینی و صحبت‌پس از گذشت لحظاتی از هم ای شد و همه مشتاقانه به او گوش فرا دادند تا غرق آن حس‌های جمع مشغول گفتن خاطره‌بچه جویانِ سرمست شوندغریب و لذت

شد، از نظرتر شناخته می‌تر و نمایان‌پسری درشت هیکل بود که در جمع ما از همه بزرگ کرد،ها را در جمع بیان می‌ها و خاطره‌آمد، او بیشترین نقل‌تر به حساب می‌سنی نیز از ما بزرگ گاه حتی‌شدم، اما هیچ‌چون سایرین به او نیز حس خوبی نداشتم و بیشتر از سخنانش ناراحت می ای اتفاق‌کردم که چنین حادثه‌گاه تصور هم نمی‌کردم، هیچ‌ای هم به چنین اتفاقی فکر نمی‌لحظه بیفتد

،او چنین نقل کند و سایرین از شنیدنش لذت ببرند

های آن را به زحمت آن احساس غریب‌معنی که لااقل ستون‌ی آن دنیای پوچ و بی‌همه .استوار نگه داشته بودم با شنیدن چنین سخنانی بر سرم آوار شد و در آن مدفون شدم

پسرک شروع به نقل داستانش کرد و با شور و حرارت بسیار آن را شرح داد، سایرین چشمانشان بر لبان او خشک شده بود تا ادامه ماوقع را بشنوند، در این جمع بلوایی به پا بود،

دادند و بیشتر از هر زمان دیگری غرق در لذت شده ازحاضرین با اشتیاق بسیار گوش فرا می دادنددرونشان فریادی از شادی سر می

جستم که زبانه‌های سرکش آن حس غریب را می‌کردم و در آن شعله‌به چشمانشان نگاه می هایی بیمار و چه دنیای زشتی غرق‌های در پستو و عاطفه‌سوزاند، حرف‌کشید، همه چیز را می‌می شده‌در آن حس نفرین

گفت که دختری را دیده بسیار زیبا، از دیدنش به هیجان‌پسرک داشت با آب و تاب می کرده و با حرص‌آمده و به سرعت خود را به او نزدیک کرده، گرمای تنش را از دور حس می گفت و سپیدی رنگ و رخسارش، از لبان‌دوست داشته که او را در آغوش بگیرد، از دختر می دادندجویانه گوش فرا می‌گفت و سایرین لذت‌آلودش، از او می‌قرمز و خون

مهابا خود را به او نزدیک کردم، تنم را به تنش‌پسرک گفت که نزدیک دختر رفتم و بی چسباندم، با ترس از من فاصله گرفت، چند کلامی با هم صحبت کردیم، دختر با ترس بسیار پا به ،ای نزدیک گرفتار کردفرار گذاشت، پسرک به دنبالش شتابان به حرکت افتاد و او را در فاصله

لرزید، با نگاهی ملتمسانه به پسرک چشم دوخته و از او خواهش‌دختر چون بید به خود می کرد تا بگذارد از او دور شود، پسرک که حال غرق در آن احساس بیمار بود چیزی جزمی هایش از زمین‌شناخت و دختر را به روی شانه‌شنید و نمی‌خاموش کردن آن احساس درونش نمی ،ای در همان حوالی بردبلند کرد و به دخمه

برد،لرزید و پسر سرمست از فوران آن حس کثیف لذت می‌ریخت، می‌دختر اشک می ،آمدزد و پسرک از فریادش سر کیف می‌دختر فریاد می

ی آدمیان بر سرم آوارسایرین مست شنیدن چنین سخنان از پسرک بودند و من جهان و همه ،شد

بینم، چه دنیای بیمارنگرم، در نگاهشان جز غلیان آن احساس چیز دیگری نمی‌به سایرین می شدند، آن حس غریب و شنیدن‌ای سرمست می‌نامه‌و زشتی که اینان از شنیدن چنین رنج

انگیز بود، در ذهنم غوغایی به پا بود، فکر فریاد بود، اشک‌حال برایم همه چیز نفرت شنیدم و در سوگش من نیز عزادار بودم، آن‌های ذهنم را می‌ها و ضجه‌ریخت، صدای ناله‌می دید،حس از وجودم رخت بسته بود، به کنارم نادم خزیده بود و جرئت بازگشت در خویش نمی زد که برخیزذهن پر آشوبم فریاد می

ها را به‌رفت و آن‌به لبان پسرک چشم دوخته بودم، واژگانش چون تیر به قلب و تنم فرو می

ای از فکر برهاند، چون‌خریدم که در این سوگ چه تسکینی باشد، آن درد که ذره‌جان می دیوانگان از جا برخاستم

خواستم آن‌ضربه به صورت پسرک زدم، با مشت محکم بر دهانش کوفتم، گویی نمی ها را بشنوم و یا به انتقام برخاسته در حال استخراج فریادهای ذهنم بودم، به صورت پسرک‌کلام زدم که دستانم پر از دردقدر محکم به او ضربه می‌کوفتم، به رویش نشسته بودم، آن‌مشت می ی مادرکرد، چهره‌رسید و صورتم را رنگین به خونش می‌شد، خون از رویش به آسمان می‌می تر ضربه‌بست و من دیوانه که محکم‌بزرگ و آن حیوان نالان به یکباره در برابرم نقش می زدم‌می

وار ضربه‌کشیدم، سخنانم را به یاد ندارم و یا شاید معنایی نداشتند و منی که دیوانه‌فریاد می کشیدم، پسرک غرق در خون و سایرین که به سمت من هجوم آورده تا مرا اززدم، فریاد می‌می ،روی این دیو بلند کنند، به هر زحمت که بود مرا بلند کردند

کرد، گویی جهان بر سرم‌هایم سنگینی می‌به سرعت از جمعشان دور شدم، دنیا بر گوش آوار شده بود و زیر آوارش مدفون بودم، به دل جنگل رفتم به زمین نشستم و رو به آسمان فریاد ،کشیدم دستانم پر از خون بودریختم، فریاد می‌سر دادم، اشک می

کشیدم، ازکشیدو به تبع از آن من نیز فریاد می‌کردم، ذهنم فریاد می‌به دستانم نگاه می قدر اشک‌سوخت، آن‌گرفت و می‌خویشتن و همگان بیزار بودم پر از نفرت جانم آتش می ریختم که بر دامان طبیعت به خواب رفتم، به دامان همان درخت مهربان که سرم را بر پایش آرام ای بود چه دنیایی در خوابم نقش بست ونشاندم و او که مرا نوازش کرد، چه خواب آشفته ی دنیا را سوزاند که دیو رویان سوزاندند هر آنچه از عشق و مهر و عاطفه بود و به سوگ وهمه .وار چشم بست و از دنیا پرکشیدی دنیا هلهله سر دادند و دنیای هم دیوانه‌مرگ همه

فصل سوم

سالگی رسیده بودم، سیمایم در جوانی‌حـال دگر به سن بیست

هایم به تازگی در آمده بود ودرخشید و درونی که سالیانی پیرتر از این سیما بود، ریش‌می ای به کوتاه کردنش‌ها کل صورتم را پوشانید و علاقه‌ام را به کلی تغییر داده بود، ریش‌چهره ای از آن در صورتم باقی بماند، موهایم نسبتا بلندکردم تا منظره‌نداشتم تا حدی کوتاهشان می ریخت، قدم بلند شده بود، هیکل درشتی داشتم، به لطف کار و با مددهایم می‌بود و به روی شانه کردنوازی می‌از پدر چهارشانه بودم و عضلاتم چشم

گذارم در آن‌هایی به یادگار می‌ها را در برگه‌گویم و این‌مثال امروز که وقتی از اینان می بردم تا پیش از آن به‌نگریستم، گویی از خود و سیمایم لذت می‌روزگاران نیز ببیشتر به خود می شدم و باز هم به فکرکردم پر از سوال می‌انداختم و هربار که نگاه می‌ندرت به خود نگاهی می رفتم لیکن در آن روزگار نگاهم با کمی تحسین توأمان شده بود و در نگاه دیگران نیزفرو می کرد دوباره نگاهی‌افتاد سعی می‌کردم، هربار که کسی نگاهش به من می‌این تحسین را حس می ،بیندازد و تصویر حک شده در ذهنش را دوباره مرور کند

کردم، جای پدر را به کلی من گرفته بودم، کار در مزرعه کاملا به‌در آن سنین بیشتر کار می کرد، حال خوشی نداشت و از اینکه من کارها را انجام‌ی من بود، پدر بیشتر استراحت می‌عهده دادم راضی و خشنود بود، به کار من اطمینان داشت و با اطمینان خاطر کارها را به من‌می رفتم و تا شامگاهان مشغول کار کردن بودم، درآمدسپرد، از صبح زود سرکار می‌می شدم و با هم‌آمدم و با پدر مشغول سخن گفتن می‌ها به خانه می‌ای داشتیم، شب‌کننده‌راضی گذشت‌نوشیدیم و روزگاران آرام می‌خوردیم و می‌چیزی می

در همان دوران کار کردن بود که برای نخستین بار او را دیدم

بار نخست با دیدنش هیچ حس خاصی به سراغم نیامد، بر عکس روزگاران پیشتر که با دیدن شدم، پس از آن اتفاق و آن سخنان آن حس درونم کشته شده‌دختران مالامال از احساس می های طول و درازش‌افتادم و حرف‌آمد، یاد آن پسرک می‌بود، هرگاه آن احساس به سراغم می انتهایم را با کسی‌های بی‌آمد، دوست داشتم فریاد بزنم و حرف‌که چون پتکی به سرم فرود می

،در میان بگذارم

به خدا بگویم و او نظاره کند، خاموش بماند و من شرم را در نگاهش ببینم مثل خودم

آمد به کرات هم‌آمد، چرا می‌پس از آن اتفاق دیگر آن احساس غریب به سراغم نمی شد و به انتها قانع از من و دنیایم‌آمد لیکن با فکر کردن به آن وقایع به سرعت از من دور می‌می .گریخت‌می

نخستین بار که او را دیدم احساس خاصی در من زنده نشد، نگاهی به او انداختم و مشغول ای داشتند و او چون من در آن‌تر از مزرعه ما آنان نیز مزرعه‌کار کردن شدم، چندی آن طرف اش بودند و یا کارگرانی‌دانم شاید خانواده‌مشغول کار کردن بود به همراه چندی دیگر، نمی شد و هر روز او رادانم که خودش ساکن آن خانه بود، روزها سپری می‌روزمزد ولی می توانست مرا در حال کار ببیند و هم من درهای ما مشرف به هم بود، هم او می‌دیدم، مزرعه‌می دیدم که به سختی مشغول کار است‌کردم و او را می‌بین کار گاهی سربلند می

کردم،کند از این رو سربلند می‌کردم که مرا زیر نظر گرفته و نگاهم می‌گاهی حس می دزدد،کردم که نگاهش را از من می‌آمد و گاهی حس می‌گهگاه حدسم درست از آب درمی کردم و سرم را بلندکرد، احساس می‌دار ادامه داشت، هرگاه به من نگاه می‌های دنباله‌این نگاه شد تا جایی که‌تر می‌ها و حس کنجکاوی روز به روز افزون‌کردم، برایم غریب بود، این نگاه‌می ایم و وجودمان برای‌ی هم را زیر نظر گرفته‌کردم، هر دو تمامیِ کارهای روزانه‌حس می یکدیگر مهم است

رویم و چه موقع‌آییم، چه موقع به استراحت می‌دوست داشتیم بدانیم چه موقع به سر کار می ،گردیم‌به سوی خانه بازمی

کم بیشتر و بیشتر شد، تلنگر این بیشتر شدن برای من آن‌ابتدا تنها نگاه کردن ساده بود، کم حس کنجکاوی بود، آن حس مرا به سویی کشاند که بیشتر به او و کارهایش توجه کنم، نگاه ای خزیدن وکلام شدن با دیگران، به گوشه‌ها، کمتر هم‌سردش به اطرافیان، دوری گزیدن از آن ،آرام فکر کردن

ی‌شدند و او به تنهایی زیر سایه‌ی اطرافیانش به دور هم جمع می‌اوقات استراحت همه نشست، گویی چون من به اعماق فکرهایش غوطه خورده است‌رفت و در سکوت می‌درختی می گذاشت و با ولع بسیار به فکرهایش‌ای به دهان می‌میلی لقمه‌و در حال غرق شدن است، با بی کردم و این تصاویر را در ذهنم از اوشد، به او نگاه می‌ها غرق می‌زد و در آن‌چنگ می زدن به این تصاویر را نداشت‌ساختم که چیزی یارای خدشه‌می

تصویر دختری که تنهایی را برگزیده و همواره به فکر دوری گزیدن از سایرین است و در گذراند، مشابه‌ها زندگی می‌کند و به درون آن دنیا در دوردست‌فکرهایش دنیایی را ترسیم می دنیا و رفتار من بود و آن حس کنجکاوی مدام در وجودم در حال تغییر بود، گویی آن احساس گفت بیشتر به او چشم بدوزدیرباز چهره تغییر داده بود و حال دگر به من می

تر از پیش بگردان، تصویر نقش بسته در ذهنت‌رفتارهایش را حلاجی کن، احساسات را قوی را کامل کن، بعد به راحتی در آن تصویر بنگر و به دنیایش وارد شو، مشخص بود که او نیز در ی اوکننده‌افکارش تصاویری ساخته از سیمای من و با آن در ستیز و گفتگو است، نگاه تعقیب کرد که دورتر از آن احساس غریب‌در من و الهام شدن آن نگاه، احساسی را در من زنده می ای به نگاه در چشمان مهربان مادردور زمان بود، طعنه

در همین دوران بود که روزی برای فروش محصولات بار و بنه بستم تا به سوی دهات ای نگرفته بودم که دو نفر با مقداری محصول دیدم،اطراف رهسپار شوم، در بین راه هنوز فاصله کردم آن حس تازه تولد یافته به سراغم آمد و نگاهم دوخته شد به‌ها نگاه می‌از دور که به آن ای نگذشته بود که سر برگرداند و به من خیره شد، باز هم آن‌یکی از آن دو تن، هنوز چند ثانیه تعقیب و گریز

باز هم سر برگرداندنش، آری خودش بود

به سمت دهات اطراف رهسپار شده بود، به همراه پدرش بود، با دیدن من سرعت خود را کم :پرسی، پدرش گفت‌ها نزدیک شوم، بعد از سلام و احوال‌کردند تا به آن

روند و دخترش را که دوست داشته آن دهات‌برای فروش محصولات به دهات اطراف می را ببیند همراه خود در این سفر کاری آورده است، با هم همراه شدیم و به دهات اطراف رفتیم

گفتیم، او به من‌ها می‌کردیم و با چشمانمان به هم سخن‌در مسیر هر از گاهی به هم نگاه می ،دادم‌کرد و من با چشمانم یک به یک پاسخشان را می‌هایی بیان می‌شد و پرسش‌خیره می

های اطراف رسیدیم، محصولات را فروختیم و مایحتاج مورد نیازمان را نیزبه دهکده سفر شدیم، راه بازگشتمان یکی بود،خریدیم، به پیشنهاد پدرش باز هم در راه بازگشت با هم هم ،در مسیر بازگشت در کناری ایستادیم تا دقایقی استراحت کنیم

آنجا بود که لب به سخن گشود و سوالی از من کرد، سوالش به خاطرم نیست لیکن چشمان را مطرح کرد و چشمانش را به لبانم دوخت تاآورم، سوال‌اش را به خوبی به یاد می‌هیجان زده مهابا پرسشی بیان کردم و او نیز به سرعت پاسخم دادپاسخی بشنود، من نیز پاسخ دادم و بی

، زندگی، هر چه و هرچه که دری کار، خانواده‌این پرسش و پاسخ ادامه داشت، درباره ذهنمان بود، شاید تنها دلیلش به سخن آمدن و گپ و گفت کردن بینمان بود تا پس از آن ها را از لبان هم بشنویم و با تصویرها که سخن داشتند این بار سخن‌روزهای طولانی و آن نگاه در ذهنمان مطابقتش دهیم

های‌ایم و پرسش‌پدرش به آرامی خوابیده بود و ما گویی پس از سالیان دراز همدیگر را یافته کردیم و پاسخ‌گذاریم، به سرعت سوال می‌ی خویش را با یکدیگر در میان می‌هزاران ساله ،شنیدیم‌می

شد، گاه به فکر فروهایمان با چاشنی طنز همراه بود و لبخند بر لبانمان جاری می‌گاه پاسخ کردیم‌ماندیم، پس از آن نگاه یکدیگر را حس کرده و سربلند می‌رفتیم، گاه هر دو آرام می‌می ،گفتیم‌پرسش و پاسخ با چشمانمان هزاری سخن می‌ای بی‌و لحظه

دادیم تا یکی از بینمان شکست بخورد و دیگری‌گویی این بازی بین ما بود که باید ادامه می پیروز این میدان نبرد شود، آن یکی پرسش بکند و به آهنگ صدای دیگری در پاسخ گوش فرا دهد و با آهنگ صدای او آرام شود

گفت و بادانم، چه از او پرسیدم لیکن او به سخن آمد و سخنور شد، به آرامی سخن می‌نمی ،شدم‌طنین صدایش آرام می

های‌ابتدا غرق در آهنگ صدایش بودم که لحن صدایش تغییر کرد و به فراخور آن گوش ،من بیشتر از پیش وقف شنیدن شد

اش گویی که ترکیده بود و او با صدایی لرزان برایم به سخن آمده بود، ازبغض چندین ساله شده در خیال و به واقعشان، دورهای ترسیم‌های درونش، از انسان‌گزیدیم، از انسان‌دنیا دوری می شویم‌کنیم و در خویشتن غرق می‌خزیدیم، فکرها را احاطه می‌ای دنج می‌شدیم و به گوشه‌می

شان که چه تلخ مرا در مرداب غرق‌نگرم، به افکار و کردار سراسر زشتی‌ها می‌به انسان ای ازبرم، لیکن فکر به دنیایشان ذره‌کشانند و منی که به انزوا پناه می‌کنند و به تنهایی می‌می مکد، از خون تنم‌افتاد، ذره ذره ذهنم را می‌ذهنم دور نشده و چون خوره به تمام جانم می ،شودخورد و سیراب می‌می

کرد، چشمانش پر از اشک بود، لیکن با تلاش بسیار سعی دربغض در گلویش سنگینی می هایش جاری شود، سخنانش چون زنگ در گوشم صداگذاشت بر گونه‌مهارشان داشت و نمی هایش نبود، گویی من به روبروی خویش نشسته و لب به سخن‌کرد و دیگر طنین صدا و نگاه‌می

...ام، من یابا خویشتنم گشوده

قدر آشنا بود که بارها گویی از درونم همه را شنیده بودم، بارهادانم اما سخنانش آن‌نمی اندیشیده بودم، هماره در این افکار و هزاران فکر تو در توی دیگر غرق بودم و با این فکرها از ها و حس کنجکاوی آن تعقیب و گریزها، آن الهام‌خردسالی زندگی کرده بودم، پشت آن نگاه ها و آن چشم دوختن به لبان و در انتظار پاسخ نشستن‌نگاه

ها،نواز دوست داشتن‌آن آهنگ صدا و آرام شدن در آن، آن رقص روح در آهنگ خوش ام حبس شده بود و دنیایی از سخن را ازحال قلبم به تپش افتاده بود، از سخنانش نفس در سینه کردم، ازای از آن به روبرویم گشوده بود و حال در آن برکه شنا می‌دل خویشتنم داشت و برکه زدخود بیخود بودم و قلبم به تندی می

شده در چشمانش نگریستم، به صدایش گوش‌نگاهی به چشمانش انداختم و به اشک جمع فرا دادم و لرزان بودنش را حس کردم، به خود آمده و از خلسه بیرون جستم و شروع به گونه در برابر کس دیگری جزبار بود که این‌دانم چگونه لیکن نخست‌سخنوری کردم، نمی گفتم‌ها می‌شوم و طنازانِ سخن‌خودم سخنور می

ام، از هرراندم، از خاطرات داشته و نداشته‌ها می‌آوردم، سخن‌از هر دری که به خاطر می ها برایش‌ای لبخند به لبانم نشانده بود، از آن‌چیزی که روزی از ذهنم در گذر بود و قطره ،گفتم، لحن سخن گفتنم را هم تغییر داده بودم، او نیز تغییر داده بودها می‌سخن

توانم طنازی کنم، من و غرق بودن در افکار و مسکوت ماندن‌دوست داشتم بگویم و تا می کردم تا بخندد، از آن اغوا بیرون آید و چشمانش دگر تردریغ حال به سخن آمده و لفاظی می‌بی ،نباشد

آلود را نیز شنیدم، احساس‌ها نیز گذشت و آن سخنان بغض‌ها و پاسخ‌آن روز و آن پرسش درونم شکل خویشتن را عوض کرد و دیگر نه کنجکاوی که حسی قدرتمند در وجودم بیداد آمدم تا به او بنگرم، با نگاهش مرا تعقیب کند و من نیز او را تعقیب کنم، ازکرد، به مزرعه می‌می ای بگیرم‌دور لبخندی بزند و از لبخندش من نیز جان تازه

ای نگاهم را از وجودش‌پر از دلتنگی از او دور شوم و در کنارش نیز دلتنگش باشم و لحظه دور نکنم و سنگینیِ نگاهش را حس کنم، صدایش در گوشم زمزمه کند و آن سخنان و دنیای دیگری از سخنان که خویشتن ترسیم کردم در گوشم دوباره مرور شود

قلبم به تپش بیفتد و تندتر از همیشه بنوازد و چشمان منتظر او را بنگرم و از نگاهش خرسند و

هایی بیشتر سر کار بمانم تا در کنارش باشم و او راغرق شادی شوم، به وصف چنین دلتنگی شدتر می‌کرد و قوی و قوی‌نظاره کنم و هر روز این احساسات تغییر می

شد و من نیز دورتر به نزدی خودشان دورتر می‌رسید او از مزرعه‌زمان استراحت که فرا می سخن به هم نگاه می کردیم و باز چشمانمان شروع به‌نشستیم، بی‌آمدیم و زیر درختی می‌هم می گشودیم، ازبست، پس از چندی لب به سخن می‌کرد و بر لبانمان لبخند نقش می‌سخنوری می ی آن صدای یکدیگر را بشنویم و با آهنگ آن روح را به‌گفتیم تا به بهانه‌ها می‌هر دری سخن رقص در آوردیم و غرق در شادی هلهله بکشیم

قرار وهایمان بی‌ای از دنیا و آن افکار همیشگی دور شویم و در کنار هم آرام باشیم و دل‌ذره قرارتر از همیشه در عاشقی پرواز کندبی

فصل چهارم

،شدتر می‌گذشت هر روز احساس بینمان قوی و قوی‌ایـن روزها می

ها یکدیگرآمدیم و از آن دوردست‌ها سر کار می‌هر روز برای دیدن یکدیگر، پر از دلتنگی ،شدیم‌کردیم، با شوق و پر از امید منتظر زمان استراحت می‌را نظاره می

ی مهربانش غرق در شادی و آرامش‌رفتیم و در کنار سایه به زیر درختان می‌در آن زمان گرفتم، به‌کرد و در نگاهش آرام می‌آمدیم، او به من نگاه می‌شدیم، بر افکارمان فائق می‌می ،شدم‌آمد و با صدایش پر از شور می‌سخن می

ها، زمان استراحت فرا رسید، به نزد همان‌یکی از چنین روزهایی بود که چون دیگر زمان درخت و یار همیشگی رفتیم و به هم و با هم باز هم نگریستیم و چندی بعد او شروع به سخن راندن کرد، گفت و من به آهنگش صدایش گوش فرا دادم، بار دیگر صدایش لرزان شد، بغض انتهایی در آن جستم، اشک در چشمانش‌گلویش را چنگ زد، به چشمانش نگاه کردم و غم بی گفت‌ها جلوگیری کند، از خانه می‌کرد تا از جاری شدن اشک‌جمع شده بود، خود را مسلط می و از روزگارش با اهالی آنجا، روزگار سختی که من نیز با آن آشنا بودم و طعمش را به کرات ها خو گرفته بودم و با هم زیسته‌گفت که من نیز با آن‌ها و دردهایی می‌چشیده بودم، از غم بودیم

هایش وهایش، غم دنیا و تمام انسان‌های مهربانش، غم پدر و درد دل‌غم فقدان مادر و نگاه ،پایان و دردهای دیگرهای بی‌غم

رسید، دستانم‌گفت و با صدایی لرزان با بغض به گوشم می‌بار دیگر از فکرهایش سخن می را به سمتش دراز کردم و دستانش را بر دست گرفتم، به آرامی نوازشش دادم و با گفتن سخنانی تر شد، به سخنانم گوش فرا داد،سعی در آرام کردنش داشتم، او نیز با گرمای دست من آرام ،اشک در چشمانش فرو نشست و مسکوت به من چشم دوخته بود

جستم و شاد به سخنوری‌گر بود، در نگاهش آرامش را می‌گفتم و او نظاره‌من سخن می دادم، احساس ناب و زیبایی بود، او را از آن غم دیرباز دور کرده بودم و از خویشتن‌ادامه می ،خشنود شدم، اشک در چشمانش نبود، بغض گلویش را رها کرده بود

کرد، با هر بار بالا و پایین شدنش‌چشمانش به لبانم دوخته شده بود، به حرکاتش نگاه می کردم وهایم در حرکت بود، من به چشمانش نگاه می‌رفت و با لب‌چشمانش نیز بالا و پایین می ای زد و عقب رفت‌هایم که ناگاه نزدیکم شد، بر لبانم بوسه‌او به لب

من خشک و آرام از سخن گفتن باز ماندم، به چشمانش خیره شده بودم، دیگر سخنی بر ای آرام بر لبانم حس کرده‌شد و دنیایی از فکر به سویم هجوم آورده بود، بوسه‌لبانم جاری نمی ام عرق نشسته بودزد و بر پیشانی‌تر از همیشه، قلبم به تندی می‌بودم، بدنم گرم شده بود، گرم

ی دنیا در برابرم در حال گذر بود، شیرینیِ‌آمد و به سرعت همه‌فکرهای بسیاری در ذهنم می های من، آرام‌خورد، سخنوری‌آن بوسه و نگاه برچشمانش آرامشی که در چشمانش غوطه می پایانی در وجودم‌کردنش، حس خرسندی از خویشتن و حال التهاب بی

کشید و گرمایش را در تمام تار وفرسای درونم، آتشی که از درونم زبانه می‌گرمای طاقت کردم، گرما به سراسر وجودم رخنه کرده بود و چشمانم به چشمان او خیره شده‌پودم حس می حرکت ایستاده بودبود، خشک و بی

آن حس غریب

گاه فرصت‌ها بود که از وجودم دور شده بود و هیچ‌کردم، سال‌چرا او را در وجودم حس می شد و سرانجام درونم‌آمد و او انتحاری می‌آمدن بر وجودم را نداشت، فکرها به سراغم می پرواتر ازتر و بی‌رسید لیکن حال دوباره بازگشته بود و جریح‌مرد، صدایش به جایی نمی‌می خواست که درون و برونم را بسوزاند، ذره‌کشید و به شکل آتشی در آمده می‌درونم زبانه می ،ریختم‌شدم، همچون عرق به زمین می‌ذره آب می

بردم، آن پسرک که ناگاه در وجودم‌حال دگر خیال مردن نداشت، به آن اتفاق فکر می ی شیرین آتش‌های او، خرسندی از خویش، آن بوسه‌شد، سخنان خودم و آرامش نگاه‌تنیده می ای از این اتفاق نگذشته بود که بر من چون سالیانی گذر کرددرونم و آب شدنم و لحظه

من به چشمانش چشم دوخته بودم که حرکت آرامش را بر وجودم حس کردم، به سمتم شد، نگاهم بر چشمانش دوخته شده بود و حرکاتش را با تمام جان‌آمد، به آرامی نزدیکم می‌می ،کردم، نزدیک شدنش برایم ملموس بودحس می

شد، گرمای وجود او را نیز حس‌تر می‌کشید و تنم داغ‌آتش درونم بیشتر از پیش زبانه می ی افکارم چون کلاف سردرگمی به هم تنیده‌کردم، در آتش در حال سوختن بودم و رشته‌می رفت‌شد و دنیایی از فکر به این سو و آن سو می‌می

کردم و هر دو در حال‌من به این افکار و دریایش غرق بودم، تنش را بر روی تنم حس می ،سوختن بودیم، لبانش را بر لبانم دوباره نزدیک کرد و تنش بر تنم لمس شد

سوختم،آن حس وجودم را مالامال از خویش کرده بود و در آتش چنین احساسی می ای لبانش بر لبانم نمانده بود که باخواندند، ثانیه‌زدند، مرا به خویش می‌فکرهایم آشفته فریاد می دستانم او را به عقب راندم و از خود دور کردم

تنش از تنم جدا شد و آتش زبانه کشیده به یکباره خاکستر شد

نگاهش به چشمانم دوخته شده بود و من آرام بر جایم خشک شده بودم، آتش بینمان کردم، غم دوباره به‌سوختم و بر چشمانش نگاه می‌خاکستر بود، لیکن من در آتش خویشتن می درونش لانه کرده بود

شد و دستانم توان برخاستن و گرفتن دستهایش رااشک در چشمانش به سرعت جمع می ،نداشت

زده بر جایم خشک مانده بودم، یخی که از درون‌هایم تاب سخن گفتن نداشت، یخ‌لب ای با عرق ازآتش به خود کشانده است و در حال آب شدن است، آب از چشمانش جاری برکه ،ام ساخت‌پیشانی

از جا برخاست، پر از غم و اندوه از کنارم رفت، من به تنهایی در جای خویش خشک ماندم، اش چشم دوخته بودم، تمام اعضای بدنم قدرت تکان خوردن‌شد و من بر جای خالی‌او دور می نداشت و تنها در ذهنم آشوبی به پا بود

کردند،هیچ خستگی در حال گذر بودند و این ازدحام را با تمام توان دو چندان می‌فکرها بی برد،ها لذت می‌ساخت، با اندیشیدن بر آن‌ای می‌ذهنم بیشتر از پیش نیرو یافته بود، افکار تازه خواست که توان از من برباید، بر جای خویش دراز بکشم و به خواب ابدی فرو روم تا فکرمی در خواب هم بتازد و به پیش رود

فصل پنجم

،چــند روزی از این ماجرا گذشته بود

آمدم، توان کار کردن نداشتم، تنها نیرویی‌من به دریای این افکار غرق بودم، به مزرعه می تر از همیشه در حال پیشروی‌ام بود که پر قدرت‌تازاند همان افکار همیشگی‌که در وجودم می ،گشتم‌دوختم و در میان آنان در پی آن نگاه آشنا می‌بودند، نگاهم را به آن سو می

کرد، دیگر آن نگاه نبود تا ازاش نفسم را در سینه حبس می‌اثری از او نبود و جای خالی اش سر بلند کنم و بر آن چشمان مهربان بنگرم، دگر آن اوقات استراحت نبود که به‌سنگینی ،امیدش کار کنم و به سویش بشتابم

به آهنگ صدایش گوش فرا دهم و به نگاهش چشم بدوزم و در آن نگاه به پرواز درآیم، دیگر هیچ نبود دنیا هم نبود تنها جای خالی خاطرات در برابرم بود، دنیایی از فکر که به این سو و هادید و در آن پیچک‌رفت، ریشه دوانده بود هر لحظه شاخ و برگی به خود می‌آن سو می ی زندگی را از شاخ و برگ خویش پرتاخت که صحنه‌قدر می‌رفت، آن‌دوید و به پیش می‌می ،گذاشت‌کرد و از این صحنه هیچ باقی نمی‌می

نشستم وبردم تنهایی و خاطرات را به نظاره می‌ها نبود، به هر سو که چشم می‌اثری از آن نگاه زد و خیال‌کلام بودم، فکرها فریاد می‌گاه در خیال او را به روبروی و در پیش خود دیده با او هم شد و خاکستروار بر آسمان گم شده بودآشفت و در میان هوا دود می‌می

ای ازرفتم و در این پیچ و تاب چنین جاده‌نشستم، غرق در فکر به خلسه می‌در مزرعه می آمدم از مزرعه دوررفت، توان کار کردن نبود، گاه از جای برخاسته به خود می‌فکر به پیش می نشستم و جای‌ام می‌شدم، در نزدیکی درخت جاودانه‌شدم، به سمت درختمان رهسپار می‌می ،کردم‌خالیِ او را در برابرم ترسیم می

خاستم با عزمی جزم به سوی‌او در برابرم بود و من در برابرش نشسته بودم، از جای برمی کلام شوم، لیک پای توان راه‌رفتم تا به دیدارش بشتابم و با او هم‌شدم، می‌شان رهسپار می‌مزرعه کردایستاد و سنگینی می‌رفتن نداشت و بازمی

اش دیگر توانی برایم‌چه روزهای بیشماری که به طول آن مزرعه راه افتادم و به چند قدمی

برد و دیگر توانی برای ادامه راه بر جانم باقی‌ماند، گویی تمامیِ توانم را افکار به یغما می‌نمی ی خویش‌کردم و به سوی مزرعه‌گذاشت، چه عجیب که با فریاد افکارم، راه کج می‌نمی ،رفتم‌می

رفت، نیروی به تاراج رفته باز پس گرفته شده‌توان به پاهایم بازگشته، چابک و چالان راه می کشاند که از درون و برون فریادام می‌تاخت و مرا به سوی تنهاییو چنان مرا به پیش می ای‌کشیدم، این کلنجار و راهپیمایی در مرگ، توان به یغما رفته و باز پس گرفتنش در منحنی‌می ،دادبه پیچ و تاب و تکرار بود، گذران روزها را به من نشان می

ساخت، گویی از این جهان دور شد وآمد و اثری از خویش نمایان نمی‌او به میان مزرعه نمی دواند، به‌آمد و ریشه می‌یا خیالی بود که حال به آسمان پرکشیده است، فکر تازه به سراغم می ساخت‌گستراند و مرا مدفون در خویش می‌سرعت شاخ و برگ می

رفتم که سنگینیِدر حال کار اتلاف زمان و یا کلنجار با افکارم بودم و در مزرعه راه می مهابا روی برگرداندم‌نگاهش را حس کردم، قلبم به تپش افتاد از سینه کنده شد، بی

چشمانم را به چشمانش دوختم، آری از لاکش سر برآورده است و خاکسترش از آسمان به ها سر برافراشته، به هم گسیل آمده دوباره او را در برابرم نمایان‌زمین بازگشته است، از میان کوه کرده است

آری خود او است، رویا است خیال است یا به دنیای واقع بازگشته است؟

،شود، در آسمان دور نشده در برابرم نمایان است‌چرا دور نمی

این خود او است به دنیای واقع بار دیگر سفر کرده، سنگینیِ نگاهش مرا از این خواب و خلسه رهانیده است، خود او است که چشم بر چشمان من دوخته و با نگاهش باز هم سخن زندسراید و فریاد می‌گوید شعر می‌می

دارم، تمام آن نیروی از دست رفته را بازکنم و به سویش گام برمی‌تمام توان را جمع می کنم اما با توانی بیشترام، سنگینیِ پاهایم را حس می‌یابم، با تمام توان افکار را به تاراج برده‌می افتم‌دارم و با تمام توان به سویش راه می‌گام از گام برمی

دارم، به من خیره است، نگاه‌کنم، باستیز بر جان خویش گام برمی‌به فریاد افکار اعتنایی نمی ،داردبرنمی

گونه مات من شده؟چرا این

فهمد و از این ستیز جانم مطلع است‌شاید این راه رفتن من و شاید حال امروز مرا می

وزد تا نتوانم به نزدیکش برسم،یا او است که به یاریِ افکارم آمده و به سرعت در برابرم می کنم پاهایم در گودالی فرو رفته و هربار برای بلند کردنش توان بیشتری از پیش لازم‌حس می وزد و مرا به‌کنم، باد به زیر پایم می‌است، با تمام تلاش این توان را بدست آورده، گام بلند می راندعقب می

ام، آنجاروم، به نزدیکش رسیده‌ایستم، با قدرت بیشتری به پیش می‌باز هم از تلاش باز نمی که ذهن آشفته با فریاد به تاراج تمام توانم آمده است و مرا خشک در جایم خواهد کرد لیکن ماند، این جسم خشک و یخ زده است‌نمی

ام و او بر چشمان من خیره است، سخن به‌باز هم باید که گام بردارم، به چشمانش خیره شده ،شنوم‌ها می‌آورد، من به چشمانش سخن‌میان نمی

دهد، لبانم از هم‌سراید و فریاد از اعتراض سرمی‌پر از شکوه است، نالان آهنگ غمگین می ،ام مدفون است‌های به سینه‌ی حرف‌خورد همه‌تکان نمی

کند، خاموش باش، سخن دارم‌تراواد و سخن از بازگشتنش می‌ذهن آشفته لب می

اما چه بگویم؟

از آن خاطره، آن حال نزار، از آن پسرک و روح بیمار، از این حس کثیف و حال زار، از این دنیا و زشتی ما که مدفون است در مزار

لب سخن ندارد و چشمانم دریایی از سخن است، چه بگویم که ذهن و جان در افکارم غرق ،و زبان را خشکانده است

ها است،چه بگویم که دردم ناشناس بر این دنیا است، چه بگویم که عشق آلوده به این هوس ی آن پیر داغ بر قلب ما است‌چه بگویم که کرده

،تو بگو چه بگویم، تو گویی که کار من خطا است، تو در آتشی و دوزخ برای ما است

کشد و کسی‌لبانم خشک بر هم مهر شده، تاب سخن گفتن ندارم و چشمان پردرد فریاد می با چنین جنونی آشنا است

ی من که پر درد حال تپیدن هم ندارد وباز اشک از چشمانش جاری شدند و قلب تکیده ،رساندی ما می‌دزدیدن نگاهش و به درون لاک خویش فرو رفتن را به عجز تمنا به گوش خسته

به محشر آمدیم و در این آشوب و در این غوغا بار دیگری خموش آمد این رویا، او رفت و

من به جا ماندم، با تلنگر پدرش به خویش آمدم و از شنیدن سخنانش بار دیگر خشک و ساکن ،در جای ماندم

گذرد و روزهاچند روز دیگر چه نزدیک و چه رعدآسا به چه سرعتی این روزگار شوم می اندها گذشته‌ها چون ثانیه‌ها و دقیقه‌ها چون دقیقه‌ها و ساعت‌چون ساعت

کشد و ما به خیال خویش بازمانده در این دنیاها پرمی‌آید او به دوردست‌شب وصالش می گذرانیم زندگی رامی

اش را به دست کسی دیگر سپرد که چنین به دور از آدمیان زنده نباشد واو رفت، زندگی چون همینان زندگی کند، نه در فکر و ذهنش دنیا بسازد و با آن خیال زندگی کند، رفت و ما ایم، رفت تا آرامش و سعادت را کسب کندبازمانده به دنیای خود نشسته

ها چه راحتی سرخوشی خواهددور ماندن از چنین آشوب و غلیان از چنین دور از نسان ،داشت

رفتم، صبح و به شب به‌درمان ما است، به مزرعه می‌به کار مشغل شدن دوای بر درد بی ای تنهایمان نگذاشت، این یار باوفاکردم، از کاری که همیشه بوده و هست و ثانیه‌سختی کار می و کار سخت چاره بر دردمان شد و صبح و شبمان را به سرعت به خانه برد

گذرد و چه تلخ که این خیالی بیش نبود ما به خیال زودگذرش گذرچه خوش که خرد می هایی گذشته همه در حال گذرند ومان هی گذشته، سالی گذشته، سال‌ایم، روزهای گذشته‌کرده ما در حال گذار

ها گفتن، با جغد پیر به‌به دل جنگل فرو رفتن، در آن پرسه زدن، سخن با درختان و از ناله ها درس آموختن، جنگل پناهش را گسترد و ما رانجوای مرگ گوش فرا دادن، از رقص برگ ،در آغوش کشید و ما به دامانش دردهایمان بردیم و او چه شکیبا دردمان را چاره شد

در آغوش گرفتن بچه گرگی، نوازش دادنش، نگاه پر از غضب او به رخسارمان و آن ای بر لبانمان گذاشت، درد به فراموشی و درمان به آغوش خویش‌های پر از شر، چه خنده‌چشم

گشاید، به دردچه آرام این جنگل سرد و چه شکیبا این مادر گران، چه مهربان آغوش می درد در این التیام خویش، نوازش خاک و زمین ودهد و ما چه بی‌دل کودکانش گوش فرا می کند این روزگار زشتی را و ما را دور از این‌هایشان تلطیف می‌روییدن از بذرها و دیدن شکوفه حال و هوا

کند و به صدای‌کار کردن در میان گرما و بارش برف بر سرما، باد پاییزی ما را از جای می

نشینیمبلبلان بهاری به زمین می

نهیم و از آن روزهای دیر،کند و ما روزگاران به پشت می‌ها است که همواره گذر می‌سال کنیم،شویم، به مدخل جدید آمده به دنیای خویش بازگشته به تکاپو آمده و باز کار می‌دور می رساند، لیکن چشم امیدش به دنیا است،رسیم که بوی مرگ به مشاممان می‌به پدر مریضمان می کنیم و به‌حال رفتن ندارد و با این مرض و دردها شادمان از کار ما است که سخت کار می آیدگیرد و به پرواز درمی‌ی کوچك از وجود ما برکت می‌روزی آوردن این مزرعه

خورنداش روزی می‌برند بسیار کسان و با روزی‌روزگاران رونق است و از این رونق بهره می تر گذشت ما کار کردیم و از بهرهای سال از آن روزگاران پیش‌و شادمان زندگی کردند، سال ها شاد از شادیِ آنان با کسانی شدیم که ما را کس پنداشتند و از روزی ناچیزمان‌کارمان دل روزی خوردند و ما شادتر از پیش به کار مشغول شدیم

کردم،شد و باز هم هجومش را به جانم احساس می‌زنگ آن احساس در گوشم شنیده می ای به ما بیش نبود و حال دوباره خیال آشنایی به سر دارد،چه روزگارانی گذر کرد، او غریبه گویددهد و از آن روزگاران و دورترها می‌دوباره به ما روی کرده و فکر فریاد زنان نجوا سر می زنان طالب آن حس و الباقی آن داستان استو جسم ضجه

سوز تن و فکر و رویا را در هم تنیده و سیمای کسان درعرق سرد بر پیشانی و گرما جان بندیم به‌هایی را می‌کند، دروازه‌برابرم به رقص آمده است و ما را به این جهان آتشین وارد می بندم، باز دوباره مدخلِ‌ی دیگری باز است، به سمت دروازه رفته باز می‌اش دروازه‌پشتوانه کند، از عرق خشك‌کشاند و در خود غرق می‌پایان و این راه تو در تو ما را به خویش می‌بی گویم، از گرمایی که به سردیِ جانمان دور شده و باز پس گرفتن از درون بازکرده بر پیشانی می هجوم آن احساس از فکر آشفته و فریادهایش از خیال سحرانگیز جادوی وصالش، تن سرد و ی دنیایمان‌زند به همه‌گرمای برون جسته اش، آتش می

از تن که به سردی خاموش این آتش درون را دستی خواهد به پیشانی که عرق نماند و در خیالی که به واقع ترسیم کند خیال به شب و در روز، در رویا و به واقع، همیشه و همه جا هست

آید، دگر فکر لب به‌تر از پیش به سراغمان می‌دارد، هرگاه آشفته‌دست از این تن برنمی گشاید، گویی او نیز تسلیم شده است، تن بر افروخته به سخنان و فکر گوش فراسخن نمی برد وافکند، نخوانده و ندانسته حرف خویش به پیش می‌شان را به دور می‌دهد و نفهمیده همه‌می طلبدزند و برای دردش مرهم می‌از خویشتن دم می

فصل ششم

ای در حال بردن محصول وغــرق در چنین احساسی به سوی دهکده

،فروششان بودم که نجوایی به گوشم آمد، مرا به خود خواند

ات آمده، عرق از تن‌به ضیافت ما گام بگذار بر چنین آشوبی خاتمه ده، دست بر پیشانی کنی، چه بسیار از این سرا و این داغ به پیشانیِ آدمیان،شوی و خستگی را به در می‌خشک می ام، روزگاران پیشتر چه نجوا که به گوشم آمد و به تندی و به فریاد جای خویش نشاندم‌شنیده پرستان را و امروز دگر یار باوفا مسکوت مانده است‌این هرزه

گویی،این تن و آن احساس غریب، تو چه تنها گذاشتی و فرمانبر شدی، یار ما سخن نمی ای، این سخن امروز است‌ها، خام شده‌ای، کجا است آن فریاد در برابر این وسوسه‌مسکوت مانده دانم، لیک آن نجوای شوم کار خویشتن به پیش بردو آن روزگار نمی

ما مسخ بر اینان به دنیای مردگان به سودای انسان و این جهان به مسکر این نابخردان دست در دست دشمنان به پیش رفته و گام بر رسوایان پشت کرده به افکار خویشتنان و در کام بافان‌هوس

ی آدمیان به بهشت زمینیان وی فروشندگان و به دخمه‌به بزم خون و به عیش جنون، به کلبه گران،گاه یزدان این جهان به مصاحبت با حور و ملائک به بزم غلمان در غل و عشوه‌وعده درمان، به ننگ آدمیان و به خشت فرومایگان‌نان، به دلبران بی‌دل به تن فروشان بی‌خون

،ریزان‌نجوای در گوشم و غوغای آن احساس، گرمای تنم و عرق

!چاره و راه و درمان علاج این درد بود؟

ی این آدمیان است و به زر صاحب تو شدی و به زور فائق تو شدی از آن‌در بزم شبانه احساس

ای و مردگی خواهی کرد لیک‌تو بیا خویشتن به من بسپار که جام شوکرانت دهم، تو مرده روی که چون حوری برای عیش تو زاده ویابی، به آغوش آن زن می‌به این مردگی زندگی نمی به نان تو محتاج است

،او محتاج و تو صاحب بر جان او شدی

بتازان که این میدان آدمیان است

ی ننگین جهانیان چه زود گذشت و چه دیر بگذشت آن‌از آن نجوا تا رسیدن به آن دخمه آوری، مسکین تن فروش راگذرد، به چنگ می‌احساس به تو فائق آمده و زود می

فرما است دنیای‌گذرد به دیر که تو دور از آن خویشتن و افکارت به تو حکم‌چه تلخ می پلیدان

گیرد و صاحب کند مرا، صاحب به مرگ،به دخمه رسیدم، آن ننگین پست زر از ما می صاحب به اشک، صاحب به درد و آه، صاحب به داغ و پیشانی آن خدا

دارد، تمام‌ام، زنی در آن دراز کشیده، خود را دردمندانه به من عرضه می‌به اتاقی رفته زند آن اتاق را و در آتش این‌وجودم مالامال از آن احساس ننگین است، گرمای تنم آتش می روم‌سوزانم و پیش می‌سوزم و می‌نیاز می

اندازد، به چشم اشک‌دزدد و به سویی دیگر نگاه می‌نگرم، چشم از من می‌به چشمان او می ام و او از این سکوت‌چکد از نگاه، به جایم خشک مانده در کنارش نشسته‌ندارد، خون می بار به تنگ آمده‌مرگ

ای بر دوش دارد که در پی روزی دل از آدمیان بفریبد وخیزد، گویی او وظیفه‌از جای برمی ای آبی به کام خشک خویش بریزددلبری کند، آنان را به خود جذب و از این تلاش جرعه

رغبت و پر ماتم‌انسان به آغوش خود بغلتاند، به او بتازاند و در خون شنا کند، خودش را بی داد، در طلب کرداری از من بود که چشمان دوخته تنش پر اشک و پر عذاب از جای‌تکان می برخاستم

از اتاق خارج شدم، صدای نجوا باز هم به گوشم آشنا آمد، بازگشتم و نفرت مانده در هایش بوی‌وجودم را از این دنیا و این آدمان به صورت او نشاندم، غرق خونش کردم، از ناله ها گندیده بود،ها از پی این مردگی کردن‌آمد، گویی خون جاری شده از وجودش سال‌تعفن می گشودداد و تهوع به جانمان برمی‌زار می‌بوی لجن

از آن دخمه و بهشت آدمیان برون شدم، سوختم در آتش خویش

که من زاده به دوزخم، محکوم به سوختنم، به جهان اینان نا به هنجار به جهان معبودشان معنابی

آوری هیزم که آتش دوزخ آن جهان روشن سازم و در آن‌به دوزخ آمده در پی جمع بسوزیم که جهان عیش بر آنان است

دهی؟جنگل، آرامش جانم، مرا دگربار به خود راه می

شوی؟تسکین این دردها می

این جهان جای آدمیان است و من کجا مثالشان زنده بودم و زندگی کردم، کی مثالشان نسان هایم باش و بر این‌بودم و به نظمشان رقصندگی کردم، من آن دور تن از دنیایم، تو التیام زخم ،جان خونین مرهم بگذار

بخش را دور کن زِ افکارم، آن صدای هرزه را دوربه صدای بلبلان زیبا، آن نجوای زلت گسارت مرا در آغوش گیر و نوازش کن، پر از غم به تو پناه آورده،ی گرگان غم‌ساز، به زوزه از این دنیا دورم و تاب بازگشتنم نیست

خوارگان ندارم و دوری گزیدن از اینان و تا به کی مرا به دریای‌تاب سخن گفتن با این شرم خویش غرق کند

باز نفرست که اینجا شود مدفن من و از دنیا و مردگی کردن اینان بیزارم

گذشت، دوباره در این دریای ازیک بر دیدگانم می‌به‌چه روزهای تلخی بود، افکار یک فکرها غرق بودم و این بار تاب دست و پا زدن نبود که چون غرق شود دیگر تاب تقلا هم ندارد

پایان، فریاد شنیدم از درون که بپاخیز و دریاب این جهان را، تودر این حال بد و افکار بی توانی پر قدرت و قوی و رهادور از خویشی و این تنهایی به تو قدرت مبارزه خواهد داد، تو می توانی رهایی بخشی که زاده به رهایی بودی‌باشی و تو می

سازآن دخمه یک بود و هزار که دنیایمان دخمه و انسان دخمه

تو زِ خویشتن دوری و کیستی تو ای غرق در افکار

،ها به دور آن یک عذاب را برکش، از یکی بِرهان آن درد و زندگی ده‌دخمه

های رنج را دور کن، از خویشتنت تو مرهم باش، او دریاب و جنگل باش و تو کم‌آن سال باش

ها و لیکن با همین جانم تویی آزاد تو ای تنهاکس، به دنیا پر از غم‌کمم، تنهایم و بی

زد، به این راه گام بگذارزد و افکارم یکباره جان بود، مرا به سوی چنین راه صدا می‌فریاد می

و همو را دریاب، جان بخش، آرامش و دنیا باش، از دوزخ دنیا رها دارش تو ای تنها

عزم خویشتن را جزم کردم، با فکرهایم به راهکار رسیده و شادمان زِ جا برخاستم، به راه گاه یزدان جهان،افتادم به سوی آن دهکده رفتم خود را به آن دخمه و بهشت آدمیان، وعده ،ی حوریان و غلمان رساندم و به کنکاش آن نجوا شتافتم‌خانه

کرد که بزودی همو را درخواهم یافت،آمد و این خرسندم می‌به مشامم باز بوی تعفن می نجوایش به گوش دگران بود، از شنیدن آن نجواها چه برق و شوقی بر چشمانشان نقش بست، با کشیدند با ولع و به سرعت،افتادند و بو می‌شده به راه می‌هلهله و سرمست به دنبالش مسخ جستند تا بدرند و عیش کنندخواستند و راه می‌حریصانه و ملتمسانه راه می

خواست که بگریزد، در برابرش سبز شده به سخن‌به نزدیکش رفتم، از من دوری جست، می کلامی با چنین ننگی با نسان، چه تلخ و سخت سخن گفتن که با پادشهشان‌آمدم، چه تلخ بود هم ،کلامی‌سخنور است و معلم بر اینان، چه دشوار با چنین پست و فرومایگان هم

فرسا است، من گفتم و او نشنید، او گفت و من نشنیدم راه برگرداندم به سوی‌آه چه طاقت برد و فرجامی نداشت که من از چه گفتم و او ازدخمه رهسپار شدم، سخنانمان راه به جایی نمی چه نالید

گاه رسیده‌رفتم، او به تعقیب من در راه بود، به نزدیکیِ آن وعده‌به سرعت به سوی دخمه می و به درونش آمدم، همان جایگاه آن روزگار دیرترها در برابرم بود، به سرعت درب باز کردم و های‌ی انسانی حریص بر تن زن رنجور دیدم، با حرص و ولع در حال دریدن بود، از ضجه‌لاشه ،کردشکارش چه شادمان هلهله می

پسرک در برابر چشمانم بود و یا آن مردک دیرباز لیکن چه روزگار تکراری است، گویند ها که زندگیِ کوتاه ما چون‌کند در این دیوانگی‌که تاریخ در حال تکرار است و خود تکرار می آن تاریخ بیکران به تکرار آمده

خاک و خون جاری است، ناله و رعشه بر تن من از این همزادگی با چنین ددصفتان، هایش افزود،ها آتش این کینه را خاکستر نکرد و بر شعله‌شده بر جهانیان، ضربه‌های اشرف‌انسان ،کندچشمان پر حرص بسته و چشمان پر درد آرام نگاهم می

هاها نشسته است، حال آن‌دستانش را به سویم دراز کرده، گویی سالیان در انتظار این دست افتد، نجوای پستی باز به صدا آمده، درگیرد و خندان به همراهم راه می‌را به آرامی در دست می ای بر خویشتن‌شود و لانه‌گوید، با بازگشتنم به سویش، گریزان از من دور می‌گوشم سخن می

،جوید که در آن سالیان بخزد و آرام بگیردمی

پیش از آمدن بدانجا رونق روزگاران انباشته داشتم که با خود آورده به اینان تحفه کنم، به سودای آن مردگی در زندگی کنند

مشتی از آن رونق به سویش پاشیدم، با حرص بر آن چنبره زد، چه شادمان بر زمین بوسه زد و حال توان لیسیدن پای هرکس داشت، چه دنیای بزرگی به قدکوتاه خویش دارد، چنین‌می ننگ مایه از آدمیان سراسر در ننگی و اسارت

آن حریصان بیشمار به چشم ولع دارند و یکی از حریصان به خون ناپاک خود غرق است، راهبر اینان به زمین افتاده، در پی زر در جنگ است، من از دیار زشتی به دور و در راه آرامگه خویشم

دستان رنجور کسی در دستم که سالیان تازیانه خورده از زشتی آدمیان، ما دور از این ی ننگین، این بهشت آدمیان و در راه سفر شادمان و آرام استدخمه

های دیگر را بادیدی ای یار باوفایم، دیدی فکرهای همیشه همراهم، حال این تن تنها، تن ها لیکن ما به قد خویش به‌خویش همراه ساخت، گرچه تنها است و این دنیا پر زِ گژی و پلشتی ی خویش آرام‌حال امروز و آن روز پیش وفا کردیم و در برابر خویشتن شادمانیم، از این کرده ،باش، همراهم و آزاد باش

تو از آن دخمه دور شدی، حال زمان زندگی است، ما به فریاد فکرمان گوش فرا دادیم و حال نوبت زندگانی است.

فصل هفتم

راه درازی بــود و این سفر طولانی، به طول این راه سخن نگفتیم و لب از لب نگشودیم، گویی داند و یا خویشتن به دست سرنوشت‌او از تمام سخنان من با اطلاع است و شرح این قصه را می تر و زیباتر است‌ی زشتی آرام‌سپرده که هرجا و مکانی از آن دخمه

هر چه بود کلامی بر زبانمان جاری نشد، به کل مسیر راه رفتیم و لحظه نشستیم، نفس چاق کردیم و دوباره به راه افتادیم، این مسیر طولانی و این مسکوت همراهمان به پایان رسید که به درب کلبه رسیده بودیم

توانی دربه او خانه را نشان دادم و گفتم، این کلبه از امروز اگر بخواهی سرای تو است، می ،آن سر به بالین بگذاری و آرام زندگی کنی، زنده باشی و آزادگی کنی

نگاهش شاد و مسرور به کلبه بود، کلامی بر زبان نراند لیکن در برق نگاهش خواندم که طالب جست و خیز در این کلبه و آن مزرعه است، دوست دارد آن را کنکاش کند، در دلش فرسا به آن روزگاران تلخ پرواز کندای بنا سازد و به دور از آن همه درد جان‌جهان تازه

ها را یک به یک وارسی کردیم، من نیز چون او با اشتیاق نگاه‌به داخل کلبه رفتیم، اتاق ها بودم، او نیز چون کودکی پر شتاب به جستجوها و نشناخته‌کردم و در حال کنکاش ندیده‌می پرداخت، در نگاهش آرامش بود که از آن ما نیز آرام و مسکوت و شادمان بودیم‌می

نگاهش به پدرم افتاد که در بستر درد خفته بود، آن دو را به هم معرفی کردم، به پدر گفتم او یار من است و تا ابد خواهد بود، پدر با تعجب به وی نگریست و پس از آن لبخندی بر لب شاد و راضی سر به بالین نهاد نگاه یار نیز شادمان شد لیکن تعجب نداشت

ی زشتی در انتظارش بود، آن‌دانست، سالیان در دخمه‌آری او قصه و شرح این افسانه را می تر به دنیای واقع در خیال بر او تابیده بود و او شرحش دانسته‌روز نخستین و آن روز پسین از پیش و به انتظار موعودش نشسته بود و حال زمان شادی بود و دیگر هیچ

ای نگذشته بود که به سویم‌او را به درون کلبه گذاشتم و به سمت مزرعه رهسپار شدم، دقیقه ی دیروز بود، چه توفیر میان این بناهای‌آمد، ترسان در کنارم نشست، گویی آن کلبه همان دخمه ی خیال زیبا زِ دنیا آرام‌تازد اگر تعبیر کننده‌ساخته از گل و چوب که دنیایشان به جهان زشتی می

پایان به دنیای واقع خواهد آمد و لانه خواهد کرددر آن دور باشد، آن کابوس بی

کرد وشد و با این تلاش خود را از آن ترس و آن دخمه دور می‌در کنارم مشغول به کار می دید، چابک و چالاک مشغول‌چه تسکین دردش چون من و آن روزگاران دورتر، کار می پایان چه‌های بی‌شد، از دیدنش در این حال ناراحت و غمگین بودم لیکن دوای درد این زخم‌می چنین تلاش او مرهمی به‌بسا روزگاری کار و باز کار باشد و دور شدن زِ آن افکار پس این های من‌دردی او درمان غم‌دردهایش بود و بی

درید و من از چشمان‌برد، ترسی وجودش را می‌نگاهش پر از ترس بود، به هر سو نگاهی می شود، مگر به دور شدن ازکردم لیک آرام نمی‌جستم و به سخن آرام می‌زارش حال نزارش را می های انسان‌آن خاطرات تلخ و آن پلیدی

گرفت، شبی درب اتاق را باز کردم تا جرعه‌اتاقی در کلبه منزلگاهش بود و در آن آرام می آبی به بسترش برم تا بنوشد و من جویای حالش شوم، درب باز شد و او از ترس به خود لرزید، خوار، آن‌تنش را درون خویش به حصار آورد و روزگاران پیش و آن حریصان انسان ها و لذات مریضان زشتی‌ها و آن ناله‌کش را به خاطر آورد، آن ضجه‌پرستان روح‌ننگ

ی افکارم ازیک از ذهنم گذشته بود، رشته‌به‌گذشت، آن خاطرات یک‌چشمانش در برم می پاشد، سرزند، بر افکار پیشین و پسین بذر می‌هم گسیخته به جوش و خروش آمده، چنگ می ی سپید را سیاه ورود و صفحه‌کند این نهال و به پیش می‌برآورده به سرعت شاخ و برگ می ذهن پرآشوب را درگیر خواهد کرد

پر ازهرچند که خرسند دیدمش از دور شدن و محو آن کابوس زشت، به واقع زندگی کردن نگرد، پر از ترس است و ترس بخشی از جانش شده‌غربت است، غریبانه به اطراف خویش می دارد، با چنین احساساتی عجین شده تاب جنگیدن با آن و دورای دست زِ او برنمی‌است و لحظه کردنش ندارد لیک زمان و آرامش خیال توان رزم و پیکار دارد و این احساسات باید که به دور باشد

کشیده از دنیا به افکار خویش غرق است به برون نگاه‌ایم، رنج‌در نشیمنگاه کلبه نشسته دانم که یارای دیدن ندارد و به فکر و آشوب در آن غرق است، نگاهش‌اندازد و می‌می نگرم، ناگاه پر از ترس زِ جانگرد، من نیز به این سو و آن سو می‌بریده به این سو و آن می‌بریده بایدبرد و خود را به درون حصاری پیچانده از آدم و آدمیان به دور می‌خیزد، به اتاق پناه می‌برمی

پرست چه سالیانی که بر او سنگین بود و بار آن نگاه به دوش‌آلود جماعت خون‌نگاه حرص گزیند،ها در برش است، لرزان دوری می‌ی آن پلیدی‌کشید، امروز با نگاهی از هر سو خاطره‌می

،کشاند، سخت است باور این دنیا و آن دنیا به کنار یکدیگرخویش را به حصاری می

دانی که کیستی و سالیان در پی کیستیِ خود غرقی، پاسخ به آن ندادی و حال آن‌تو خود می ها و دنیایشان به این مرداب لجن آلود غرق است،ها به میان آدمیان نگاه‌دیده سالیان و سال‌رنج حال چه بسازد، به کنار هم از این دو تصویر، مغشوش نترسد زِ خویش باوری و نهراسد که تر است‌تر و ننگین‌نجوای تو از آن نجوای دیگری پست

ترسی به وجودش مستولی شده که حق است در این ترس روزگاران بگذرد لیکن ما توان تر زندگی کند و در این آرامش ترس از او دوری گزیند که‌بندیم که آرام‌خویش به کار می جای او در میان ما نیست

صبحگاهی به اتاقش رفتم به بالینش نشستم او خواب بود، چه آرام به خواب فرو رفته بود، اش بودم، از خواب برخاست و باز آن‌جرعه آبی و ذره نانی به بالینش گذاشته در انتظار بیداری ای آرام شد،بار با لبخند آرام من ذره‌ترس و آن احساس گریز وجودش را فرا گرفت، لیکن این آرام از آن تناول کرد، من نیز به کنارش مشغول خوردن شدم و با هم چه آرام غذا خوردیم

کلام شدم وشد، با او هم‌دوخت، ترس از آن لحظه دورتر می‌نگاهش را به نگاهم می از زمین و زمان کار و بار سخن راندم که اگر مایل است به مزرعه بیاید و در کنار من مشغول به کار شود، او نیز شادمان پذیرفت

به راه افتادیم، دستانش را به دستانم حلقه کرد، چه شادمان از این اعتماد او بودم، چه شادمان از برقراری او بودم، به آرامی راه رفتیم، به سوی مزرعه رهسپار شدیم، شروع به کار کردن و سخن گفتن

ی درست‌شنید برایش از نحوه‌گفتم و او می‌شنیدم و من می‌زد و من می‌او حرف می ،بست‌گرفت و به کار می‌گفتم و او با چه اشتیاقی آن را فرا می‌کارکردن می

لحظات آرام در حال گذر بودند و ما به آرامی در حال کار بودیم، زمان استراحت که فرا نشستیم، از غوطمان خوردیم، به هم نگاه‌ای می‌رسید، به زیر درختی در نزدیکیِ مزرعه‌می هایمان مسکوت بود و چشمانمان به‌دوختیم، من مسرور و او آرام، سخن راندیم، نه اینبار لب سخن آمده، او از درد زندگی گفت و من از دردهای زندگانی

او از روزگاران پیشتر گفت و من از روزگاران پیش، او از این آرامش گفت و من از این گزار بودم، او آرام گرفته از بهشت آدمیان دورکرد و من سپاس‌پایان خود، او تشکر می‌شادی بی بود و من آرام گرفته بر فکرها و روح بیمارم التیام دیده بودم، از آرامش او آرام و با شادیِ او

ام گذاشت، آرام چشمانش را بست، موهایش را نوازش کردم،سرش را به روی شانه صورتش را غرق در بوسه از نوازش دستانم جان گرفتیم

دادم وی شادمانی از افکارم را سرچه شادمان بودیم، چه آرام در آغوش من خفت، نغمه کنان جسمم آرام رقصید، او در آرامشی به خواب فرو رفت، سر به بالین من نهاده بود،هلهله کرد و از او و دنیای ما دوری گزیده بود که دنیای ما جای‌دیگر ترس بر وجودش رخنه نمی ترس و وحشت نیست، این دنیا به دور از گژی آدمیان است

های بیمار نیست، ترس کجا منزل دارد به چنین رویای‌دنیای زاده به افکار من، دنیای انسان زیبا و به افکار ما و به زندگی آرام دور مسلکان

دیگر از جای خویش برنخاستیم، او آرام به آغوش من خفت و من به آغوش او خفتم، غرق گذشتند، از خواب که برخاستم، هر دو لبخند به لب داشتیم و به‌در آرامش چه زیبا لحظات می ،سوی کلبه شتافتیم، دیگر آن ترس مرده بود، غریبی جاه نداشت

شتافت، آن همه مهربانی درونش به‌داشت و از این سو به آن سو می‌با چالاکی گام برمی های مهربان، چشمان مادر بود،کشید، یادمان آن چشم‌غلیان آمده، دست تیمار بر سر پدر می تر بود ودگر ترس نداشت مهر بر جایش نشسته بود، دگر غربت نداشت از هر تن به من نزدیک ،دگر آرام بود، شادمان آن روزگاران تلخ به پشت سر نهاده بود

از اتاقش برخاسته به سوی اتاق من آمد، همان شب نگاهش را به چشمانم دوخت، من با اش را بوسیدم، خود را به درون‌لبخند پاسخ به پرسشش دادم و او شادمان به بسترم آمد، پیشانی ی‌من رهانید و بر بازوانم آرام گرفت، چه آرام چشم بر چشم گذاشت، چه راحت خوابید، همه ها از دنیای ما دور شده جایی برای منزل به جهان ما نداشت و در این بستر جز مهر هیچ‌زشتی حاکم نبود

ی دوران‌دیده‌بخواب آرام و شادمانم کن ای رنج

های اطراف‌شد و من با تکاپو به سمت دهکده‌های پدر بر آسمان بلند می‌صدای سرفه آمدم، روزگاران‌رفتم، اینبار جای ما تغییر کرده بود، پدر در بستر درد بود و من به بالینش می‌می آمد، دکتری همراه خویش‌پیشتر و مادری مهربان که بر تخت خوابیده بود، پدر به بالینش می پیچید، روزگار دگرباره درشد، بوی مرگ در هوا می‌ها به آسمان بلند می‌آورد، صدای سرفه‌می حال تکرار خویش است، اینبار پدر به منزلگاه مادر خفته است، حال نزاری دارد، هر روز به

های بیشتررود و روز به روز گام‌سوی مرگ در حرکت است، در این دالان به پیش می رسد که انتهای این دنیا است‌تر به مدخلش می‌دارد و روز به روز نزدیک‌برمی

ریزدنهد، به دستانش می‌هایش می‌آید و از آن مرهم به زخم‌یارم با چه تلاشی به بالینش می شود و پر مهر بر پیرمرد خفته‌شود، نگاهش رنجور و نالان می‌هایش تکیده و فرسوده می‌و با سرفه نگردبر بستر می

کشم، چه روزگارانی که کار کرد و به ما آرامش‌آیم و او را به آغوش می‌به بالین پدر می ای، به آرامش‌ها که نبردی و امروز در بستر خفته‌هدیه داد، چه تقلاهایی که نکردم، چه رنج ای، ای کاش رنج نبرده باشی که این رنج زمان‌زنی، سالیانی که در بستر درد مانده‌چنگ می است و تحملش بار گرانی به دوش کشیدن

خواهی بار به زمین بگذاری، به چشمانت بوسه بزنم، چشمان مادرم را غرق بوسه‌امروز می ات بوسه بزنم‌خواهم کرد، آن نگاه مهربان را طالبم که دیرزمانی است زِ من دور است، بر پیشانی ای ازای مرهم به دهانت بگذار که با هر صدا و ناله قطره‌و عرق رویش را خشک کنم، جرعه دردها آن را می‌بری و این جهان زشتی‌جانم را با خود می

چشمانش را بر هم نهاده، آرام به خواب فرو رفته، پیرمردی و سالیان درازی کار و مشقت، ای؟چه از دنیا ستانده و چه به دنیا داده

ای، حال به پرواز بیا، حال به پرواز بیا و در این‌های آرامش نشسته‌ای و بر بال‌آرام خفته ،سرزمین آرام زندگی کن

رسند و امروز از غم‌پیرمرد و آرامگاهش که به کنار مادر لانه کرد، امروز به آغوش هم می گیرند، امروز زِ من هم خواهند گفت، چشمانم در انتظارگویند، امروز آرام می‌دوری سخن می نگاه مهربان تو است، وجودم در انتظار دیدار تو است، به کنار هم بنشینید، آرام باشید که بینم، این خیال ما زمینیان و یا واقع‌نگارم و فردا می‌روزگارانی نمانده به نزد شما بیایم، امروز می اندیشم که شادگونه اندیشیده و غم دوری شما من نیز چون نسان می‌جهانیان است، انسان این باشم از این وهم به واقعیتی در خیال

اش، به سختی مشغول کار شدم تا بیشتر کسب رونق کنم وپس از فوت پدر، آرامش ابدی تری برایش بسازم، آرام باشد و حسرت هیچ به دل نداشته باشد، تلاش ما به زندگی،زندگیِ آرام شادیِ دیگران است که از شادیِ آنان شاد و سرمست خواهیم بود و از این احساس والاتر کس ندیده بر جهان

کردم، محصول راشدم و به سختی تلاش می‌رفتم در آن مشغول کار می‌به سوی مزرعه می کردم و چندین برابر برداشتم، به‌کاشتم، دو چندان برابر دورترها کشت می‌برداشت و باز می رفتم و محصول را به فروش رسانده مایحتاج زندگی‌های اطراف می‌سرعت به سوی دهکده شد، هرگاه به‌کردم، بیشتر رونق داشتم و از این کار درآمد بیشتری نصیبمان می‌فراهم می های دنیا همراه‌ای از زیبایی‌رفتم، جز آن مایحتاج زندگی برای یار توشه‌های اطراف می‌دهکده کردم که علاقه داردساختم، به چیزهایی که علاقه داشت و یا من فکر می‌می

ای برایش گردشدم تا تحفه‌وگذار مشغول می‌چه شادمان در میان بازارهای تو در تو به گشت آورم و زمان گرفتنش از دستم برق شادمانی را در نگاهش ببینم و شادمان شوم

ای از این‌کار آن روزگاران سخت بود و با تلاش رونق بسیار به زندگیِ ما هموار بود، دغدغه کردم که‌گذشتند، چشمانم را بر چشمانش باز می‌دنیا بر سر نداشتم، چه آرام روزها از پی هم می هنوز خفته بود، خود را در آغوش من سپرده بود، چشمانش را بسته بود، سنگینی آن نگاه را حس ی گلی نو رسیده، شادمان و زیبا بودشکفت، چون غنچه‌ای بعد چشم از هم می‌کرد و لحظه‌می

تنگ از جایم‌شد من دل‌خاست، از اتاق دور می‌کرد و از جای برمی‌ای می‌به آرامی بوسه رفتم، گویی سالیان از کنارم دور ماند و از آغوشم دوری گزیده‌خاستم، به سویش می‌برمی کشیدم، هر دو مست شراب نخورده شادمان‌رفتم و در آغوشش می‌است، به نزدیکش می گرفتیم‌آشامیدیم و آرام می‌خوردیم و می‌نگریستیم و با هم می‌می

آمد یا من‌او در خانه بود و من به مزرعه مشغول کار کردن که یا او تاب نمی آورد و می گفتیم و به‌گرفتیم، سخن می‌کردیم و آرام می‌شدم، به هم نگاه می‌تاب به سویش رهسپار می‌بی ،آمدصدایمان روحمان به رقص و پایکوبی در می

های‌های دلکشی بود لحظه‌گشتم، چندی بعد به سوی هم و چه لحظه‌دگربار به سر کار بازمی کرد، هر لحظه با آن‌دیرین، چه شیرین بود حس دلتنگی که از هر سو به سویمان فوران می درگیر بودیم و در کنار یکدیگر دلتنگ هم

گشتم، چراغش روشن بود، گرمای وجود او گرم کرده زمستان سرد را، به‌به کلبه بازمی شدم وآمد از نگاه کردنش، از آمدنش، از چشمانش و از مهر فراوانش، سرمست می‌سویم می گرفت‌ی وجودم را در برمی‌آرامش همه

شدیم و در آن‌هایش دور می‌بردیم، از دنیا و زشتی‌رفتیم، به آغوش هم پناه می‌به اتاق می هایش‌ای دور از دنیا و انسان‌گرفت، لحظه‌رسیدیم، فکرم آرام می‌خلوتگاه خویش به آرامش می ی جانم آرام گرفته است و شادمان بودم، او آرام بود و لبخندهایش همه‌ها و شرم‌و تمام زشتی

ای ازرفتیم و با بوسه‌فشردمش، در این زیبایی به خواب می‌زد، من شادمان به آغوش خود می‌می خاستیم‌خواب برمی

زندگی زیبا و پر آرامش ما در حال گذران بود و در این احساس پاک و زیبایی هر دو آمد و پس ازها می‌یک ماه‌به‌گذشت روزها، یک‌کردیم، چه به سرعت می‌شادمان زندگی می آمد و پس از آن سال دیگری‌ها می‌آن ماه دیگری، سال

داد و چرخ گردون با تمام توان‌آرام بودیم و این آرامش جهان را به تندی حرکت می ها را پس از سال دیگر به فراموشی سپرد،گذراند و روزها را پس از ماه دیگر ماه‌زندگی را می نگریستم‌گذشت و من به خویشتن می‌گونه می‌این

دیدم،رفتم و در آن دیگر چهره روزگاران پیشتر نمی‌ی خود فرومی‌ای بر چهره‌درون آینه ها نیز رخ به‌گشت، رنگ از خود باخته بود، در میان ریش‌موهایم در میانشان سپیدی پدیدار می تر از دیروز نمایان و شادمان بود و خرسند، برشکفت و سیمای خویش باخته‌سپیدی باز می ی تنومندشان خطوط‌پیشانی و در کنار چشم خطوطی نقش بسته که چون عمر درختان بر کنده ام پیرتر شده لیکن دلم آرام است‌ساز است، چهره‌عمر زندگی را به ما خاطره

فصل هشتم

دگـــربار جهان زشتی، دندان نیشش را به من نشان داد

اندام کرد، قدرت به رخ کشید،و چنگالش بر قلب خونینم فرو رفت، دوباره در برابرم عرض اذن و اراده،اش دعوت کرد، دعوتی بی‌دوباره ما را از این رویا بیدار کرد و به کابوس همیشگی ها، میهمان بزم خونین دنیا گشتیم و غم به دیدگان دگرباره بنشست‌به جبر روزگار زشتی

چه کوتاه بود و چه زودگذر لذت از آرامش یار و آرام ماندن ما، برقراری چه کوتاه بود، پریده‌اش را رنگ‌گشتیم، چهره‌شادمانی او و شادمان شدن ما، روزی که از مزرعه به خانه بازمی دیدم و در چشمانش دردی تاب و توان ایستادن نداشت، به زور بر دو پایش ایستاده بود تا به رخسارش چشم دوختم، حال نزارش را دریافتم

ی او همان چشمان‌دیده‌ناخودآگاه به یاد مادر در بستر و چشمانش افتادم، در چشمان رنج اشنای مادر دیدم و بر تن نحیفش آن رنج مانده بر تن پدر

،به نزدش رفتم، در آغوشش گرفتم

بخند دنیا که ما اشک داریم، بخند و سرمست هلهله بکش که ما رنج داریم، بخند و شادمان ایم بخند و هیچ به حال ما و دنیایمان به‌رقص و پایکوبی کن که ما به رنج زاده و در آن پرورده فکر نباش

گیر این زندگانی گفت که دیگربار دامن‌رنگ به رخسار نداشت، چشمانش از راز مرضی می ی دردمندان که‌خس از سینه‌مهابا و خس‌های بی‌کند، آن سرفه‌شده است و رنج به ما هدیه می بست‌سیمای مادر و پدر را در برابرم نقش می

داد و حال یارمادر آن روزگاران به چشم یأس داشت و با چه تقلا به ما امید ارزانی می ،دادی ما چه صبورانه رنج چشمش را با شادمانی توأمان به ما فدیه می‌دیده‌رنج

بینم او سعی در شادمانی دارد، چه تلخ این منظره که عمری رنج کشیدی، حال بارما رنج می ایم وور است، ما و این دشمن، دور زِ هم نمانده‌دهد و به سویت حمله‌دیگر رنج امانت نمی ی ننگینش از سر ما کم شد دلتنگانه به سویمان هجوم آورده و جانمان را در برگرفت‌هرگاه سایه

سوز هیچ‌به دنبال دکتر رفتن و به بالینش آوردن چه سود که مرهم اینان بر این رنج خانمان تر ازاست و پوشالی، مهرشان رنج ما بیش کرد و التیامی نداد، رنگ رخسار یار هر روز پریده ترهایش آتشین‌دیروز بود و سرفه

ساخت، باید امید فدیه داد و پر غم شادمان بود، چه‌سوخت و می‌از روزگاران پیشتر می کشیدیم، به بالینش‌زد، ما در آرزوی دوری دردش درد می‌کشید و دم نمی‌صبورانه درد می زدم‌گرفتم و در آرزوی گرفتن دردش به جان خویش فریاد می‌نشستم و دستانش به دست می‌می

ای به راه دارد و برخوابید، اشک چشمانمان برکه‌گرفت، می‌بست و آرام می‌چشمانش را می ی‌دیده‌شد به دریا راه کج کرد و اقیانوس را درنوردید، چه سود که رنج‌ها جاری می‌رودخانه بردکشد و رنج می‌دوران به بستر خفته و صبورانه درد می

ای آرام‌غرق بوسه کردنش، نوازش بر سرش، اشک ریختن بر تنش، چه سود که اگر لحظه باشد برای ما عمری به درد نشسته است

گذرددر این روزهای سختی و رنج در این روزهای پر از درد و ماتم، در این روزها که نمی دهد، آن روز ننگین رسید در بستر بیماری یاراش چون سالی رنج بر ما فدیه می‌و ثانیه کشیددیده به کلام آمد، فریاد می‌رنج

دیده است، رنجش را دیدید وشنوی جهان، فریاد رنج‌کشید، می‌از درد درونش فریاد می لذت بردید

رنجش را دیدید و شادمان شدید، به آغوش حریصانه هجوم بردید، تنش دریدید و لذت ی لب خندیدی و آه هم نگفتی، انتقامی نستاندی، مسکوت‌بردید، تو ساکت ماندی و گوشه نظاره کردی و شادمان هلهله سر دادی

تنش دریدند، اشک ریخت، فرزندان خلفت لذت بردند و تو شادمان گشتی، نه تو شاد چنین اعمال زشتی، کمتر از انجامش‌نبودی لیک مسکوت که ماندی، مسکوت در برابر این ،اش مگسان بر آسمان در پروازکس که دریای قدرت است، از اراده‌نیست، مسکوت ماندی، آن

کشد و درد فدیه از تو را به‌تنش دریدند و رنج برد و تو ساکت ماندی و امروز هم رنج می پایان بوددهد، نه فریاد از این درد و مریضی که فریاد سالیان رنج بی‌خرد، فریاد سر می‌جان می

هایش، در آغوش پدران هرزه و مادران با رحم پروارنده شدند و به حراج‌از کودکی و رنج ،ایشان فروخته شدند، دست هر ناپاک از نسان به تن کشیده شدن و ارضا شدن با طفلان صغیر

اشک بریز، خون ببار که دنیای زشتی چنین است، فروخته شدن نه یکبار که هر شب و

هزاران بار، صاحب به دنیا بودی و صاحب به دنیاشان کردی، صاحب به انسان شدند، زر خرید دیده‌تو این بندگان زشتی، پوچی و حقارت زر خرید این غلامان حلقه به گوش با زر رنج ،دیده و فریادش بشنوپایانت را، به تن این رنج‌روزگار نازل آن درد بی

بارم‌گویم و خون می‌دهد، تو از شنیدنش چه حال داری من می‌کشد، فریاد سرمی‌او رنج می ای وُجدان نه وَجدان نه وِجدان به جان داشتی چه سرانجام بود؟تو اگر بودی و ذره ذره

های پوشالی‌واژگان پوشالی به نزد انسان

شنوم، در آغوش من فریاد بزن، آه سر بده ازام، فریاد بزن می‌دیده‌فریاد بزن یار رنج هایت، بگو یار شیرینم، بگو و دردت به جانم فدیه کن، فریاد بزن که درروزگاران، بگو از رنج ،سوزم‌شم و می‌ها از رنج تو خاکستر می‌سوزم، در این شعله‌آتش می

آورد و گوشان کر زمان از صدایت‌ام، صدایت عرش را به لرزه در می‌دیده‌فریاد بزن یار رنج ،اندفراری

،ریزندخزند و خاک بر سر می‌ای می‌به گوشه

آید و آنان به درد دادن دیگران دردمندندام که درد از تن تو برون می‌دیده‌فریاد بزن رنج

دنیا به دردپایان‌های بی‌نه امروز نه فردا که تا پایان بودنشان دردمندان از این دردها به گوی بخشد شاه دردمندان‌زاده و درد می

ی الهی، از آن پستیِ‌فریاد بکش به آغوشم اشک بریز، از رنج این مرض، از آن هدیه آسمانی، فریاد بکش که بزم در خون آسمانیان به پا است

سالیان، فرزندانشان تنت دردیدند و سرمست هلهله کرد، امروز نوبت شاه شاهانشان است که ،بدرد و هلهله سرکند

ها تا کسی‌ام را و از کلبه برون آمدم و تاختم به دوردست‌دیده‌به آغوش کشیدم یار رنج سوزم درریزد، می‌زند و رنج سالیان سال بیرون می‌دیده را که اینگونه فریاد می‌دریابد این رنج گر چو آن کودکی که مادربزرگ سر برید،پایان، نظاره‌گرم بر این ظلم بی‌آتش این درد، نظاره خون پاشید و باز مسکوت ماند و هیچ نتوانست گفت از آدمیان که نماد مهرشان او بود و نماد دردشان کیست

ام طاقت بیار که به‌دیده‌متنفر شد و دوری گزید از این ددصفتان، کژ اندیشان بیمار، یار رنج رویم، مرهم این درد چیست‌سوی طبیب می

شنوی، فریاد مرا بشنو، مرهمش چیست‌می

ها، تو که حقیر آفریدی و از حقارتشان بزرگ گشتی، چه بزرگی که ازخاریِ انسان شوی کوچک شدن دیگران بزرگ می

شود گر رعیت به میان نباشد؟و راستی چه کسی ارباب می

شود گر بنده نباشد؟چه کسی خدا می

تو ارباب بردگان، تو شاه بندگان، بشنو، فریادم را بشنو، از رنجم شاد باش و یا بسوزان این تخت و عرش که خود ساختی، سازندگانشان علم کردند که خدایی کنند

زدم و اودیده می‌به نزد طبیب رسیدیم، طول مسیر را دوان دوان طی کردم، بوسه بر یار رنج کشید، به نزد طبیب بودیم او حال نزار یار مرا دید و مرهم به زخمش نهاد، ساعتی‌آرام فریاد می چند بر بسترش نشستم و فریادش آرام شد، چشمانش بسته بود، پیش از بستن نگاهی به صورتم گفت، از آن‌ها به من می‌انداخت، بر چشمانم خیره شد، شادمان و آرام بود، در نگاهش سخن ها، از آن آرامش وگفت از آن روزهای دلتنگی، از آن دوست داشتن‌روزگانم خوش می ،رنگی‌یک

ای زد، دگربار سر بر بالین گذاشت و شادمان‌سرش را از بالین بالا کرد و بر لبانم بوسه ی تمام دوران خفت ودیده‌برد، رنج‌کشید، دیگر رنج نمی‌چشمانش را بست، دیگر فریاد نمی دگر هیچ کلامی نگفت

،دگر عذابی نکشید، بر چشمانش بوسه زدم و نوازش کردم، چه آرام و زیبا خفته بود

ی من بخواب نازنینم، بخواب و دیگر رنج نبین‌دیده‌یار رنج

ها به آغاز زشتی نباید که آن زشتی فروریختنی است‌پایان زشتی

دیده خفتی، دیگر برنخواستی، آرامش حق تو است که اگرتو رفتی و آرام گرفتی، یار رنج دیدگان، اگر ازشان امان دهد بر تن رنجور این ظلم‌این جلادان و فکرهای مالامال از زشتی محشر آتش دوزخ رهایی یابد، آنکه به جهان دوزخ و فرشتگان عذاب آدمیان، سالیان عمر طی پرستان پوچی و خیال گره نخورد که فرجامش شکنجه‌کردند و حال آرامشش با حرص این ظلم خواهد بود

ی دورانم، یار شیرینم، بخواب و دیگر رنج نبین که‌دیده‌خوابی، رنج‌تو رفتی و آرام می ،آرامش برای تو است

ی‌دیده‌دیدم و آرام داشتم از آرامشت، تو رنجات می‌چه شاد بودم آن روزگاری که شادی کشم، چه دنیایی برها کشیده و می‌تمام دوران تو رنج بردی، من از رنج آن سالیان و چه رنج افزاید و آرامش یکیشان آرامش دنیای من است، شادمان‌دیدگان آن درد من می‌سردارم چه رنج شوم این شادی یک تن از هزار که آرام باشد و من مسبب به این آرامش جان‌می

فریادجانش دور از این زشتی و دردها و جان من به آرامش خواهد زیست و ذهنم آرام و بی تواند بود

ی زشتی و بهشت آدمیان رهانیدم به آرامش رسیدم، ذهنم‌روزگاری که تو را از آن دخمه کشید و فخرکشید و چه راضی از کردار این تن هلهله سرمی‌قرار داشت، دیگر فریاد نمی درمانش بسته است‌حل بر درد بی‌فروخت، چه شادمان بود که افکارش به فرجام رسیده و راه‌می

دیدگان که تو آرام باشی، آرامش دهی،زند که تو آرامش ببخش به ظلم‌امروز فریاد می دیدگان دریابی و دریافته شوی‌آرام شوی که ظلم

ماند ودیدگان، فریاد این فکر مسکوت نمی‌حل تو مدد او است، مدد بر جان بیکران ظلم‌راه کشد، مگر دریابی، دست دراز کنی، آرام کنی و این ذهن آشفته آرام شودها سرمی‌هماره عربده

ای این دیرباز درد بسیار و این دردها به ذهنت لانه کرده است و به هر سوی این جهان‌دیده کند و ذهنت دست وها پیدا است و تو را به اعماقش غرق می‌ای از آن رنج‌نگری خاطره‌که می ،جویدحل می‌پا زنان راه

کارت همگان دریابد لیک توان مدد بر یک که داری ونبودی آن قدر بیش که دریابی و راه از آن سرمست و شادمان گشتی، چه از این والاتر که شادیِ دیگری بسازی، نه آن که ذهنت شدی‌ها شادمان می‌شوی، نه آنکه از دیرباز از این شادی‌گیرد و شادمان می‌آرام می

کمک کردی و از مددت آرام گرفتی، نه اینکه مدد نکردی و به فکر فرو رفتی، به رویا این دردهای بیکران جهان و جهانیان غرق شدی و رنج بردی، دریاب جهانیان به حد خویش که ،گیری‌چنین آرام می

ی دوران را یافتی و بر او آرامش بخشیدی،دیده‌ترها بود که رنج‌روزگاران سعادتت آن پیش ها زود گذشتند، بر دیگران یاری رساندی سخت کار کردی، روزی رساندی و از شادی‌ثانیه حل جهان تو است که هماره ذهنت‌انان، شادمان گشتی، چه آرام بودی از آرامش اینان و این راه کشد که دریاب و دریافته شوفریاد می

افتم که‌ها که نکشیدی، یاد آن روزها می‌یار شیرینم، دوران تلخی گذراندی، چه سختی

شدم، به سودای دیدنت به خانه‌شدی و دلتنگت می‌نگریستی، دلتنگ می‌شادمان به من می ستاندم به مهر دادنم شادمان بودم و از این آرامش‌دادی و مهر می‌آمدم، در آغوشت مهر می‌می شدم‌سرمست زِ دنیا دور می

ام و برای و من به تنهایی دگربار غرق در احساسم، لیک راه جسته‌یار شیرینم آرام خفته فریادش فائق آمدم که دریابم و دریافته شوم

با جان و دل به مزرعه رفتم، شروع به تلاش و کار کردم که رونق بازگردانم و از این حاصل به مدد دست پیش برم و آرام گیرم

ای آرام گیرم وها کردم، دگربار خویش را به دریای کار غرق کردم که ذره‌به سختی تلاش برم وهای اطراف می‌شده آرامش بیشتر دریابم، حال زراعت خویش را به دهکده‌از رونق حاصل ی دوار کماکان هم ادامه داشت، از حاصل این رونق روزی رساندم و از این کرده‌این دایره هایش به مدد ما زیبا و با این مدد رساندن بال به پشت گیریم وشادمان گشتم که جهان و زشتی ها به پرواز در آییم‌در آسمانی دورتر از این جهان زشتی.

فصل نهم

های اطراف و آمدهایی بود که به دهکده‌در یـکی از چنین رفت

گسیل شدم تا حاصل را عرضه دارم و مرهم به زخم خویش بزنم، در همین روزگاران بود که نجوایی به گوشم دمید و از صدایش به خویشتن آمدم، یاد آن روزگاران گذشته افتادم که ی دوران دیدم و او رادیده‌ها، بهشت آدمیان برد و در آن یار رنجی زشتی‌نجوا مرا به دهکده دریافتم که او مرا دریافت

ها در گوشم طنین انداخته بود و پر نفرت مشت گره‌پرستی‌صدای نجوای کثیف آن ظلم اش نگریستم او نبود و لیکن چو آن هرزه، هرزگان بسیار در این‌کرده بودم، بازگشتم، به چهره ،کنندها زنده و مردگی می‌دنیای زشتی

های پر ظلم که زنده به رنج دیگرانند، چه بسیارند، این نجوای پر زلتشان به گوشم چه‌نسان دردآور است، آن نجوای کثیف این ددمنش مرا به خویش آورده، در سخنانش ریز شدم که چه خورد که بر تن خویش‌مکد، این اسیر زشتی از خون که می‌در سر دارد، باز از چه کس خون می ،افزون کند

ی این مظلومان طعام به خون زده خویشتن برون‌مکد از تن کودکان و از گرده‌خون می کشد و رونقش از فروش این طفلان بدآینده است، بردگانی به جهان صبح به شب سرمی سایند و از حقارت خویش در برابر حقیرتر از حقیران زمینی نالان و پریشانند و این نظم به‌می پرستان است‌جهان زاییده، فکر حقارت

رشد کردی و برده تا آخر دنیا خواهی ماند، برده که ارباب به سرآیی و برده‌برده به دنیا می دارد، چه از آن والاتر که آرزو به سر خویش ارباب شود و بر تخت اربابی بنشیند و برده به زیر ،پایش سجود کند

پرست چه نظمی به جهان آفریده، از تو،چه والاتر از این آرزو، برای این حقیران حقارت زنند و به زیر چشم بوسه‌ها می‌ای و اینان به پای ننگین تو بوسه‌خود به تاج این حقارت نشیده بینندشدن پای خویشتن می

شنیدم‌انداخت، می‌پرست به آسمان بود، در گوش من طنین زشتی می‌نجوای کثیف حقارت

فروشد، اینان را که خویش برده‌مکد از این طفلان ظلم دیده روزگار به بردگی می‌که خون می
فروشد جسم و جان و تن اینان رامکد از خون اینان و به رونق می‌ها است، می‌بر آن آسمان

ام، نفس تاب از آمدن و رفتن نیست، چه‌صاحب نخواهد دنیا، دست بردارید، خسته
دهی‌خواهی، چه می‌خواهی زِ جان این جهان زشتی، تو اربابی و این همه برده، وعده چه می‌می
اند، بهشتشان‌به این گژپرستان، حور و غلم به جهان برده و کنیز دارند و آسمان به زمین کشیده
شان که برده سازندی خویشتن ساختی‌دیدگان است، برده‌دریدن تن رنج

دیدگان را برده سازند، صاحب به وجودشان شوند که تو صاحب بر اینانی، طفل درمانده‌ظلم
شود و با کیفر هر کردار به رضای تومکند، کنیز می‌پرستان زِ خون تنش می‌فروشند و خون‌می
عفت کنند، به کودک شیرخواره خود ارضا کنند، به هشت‌عصمت و بی‌اند، بی‌تنش دریده
سالگی شب زفاف و حجله به عفاف در آورند و

ها، صاحب قدرت وی زمینی‌خانه‌هیهات، دنیای مریضان به سر بیمار دارد، صاحب این دیوانه
مست حقارت، شاه شاهان، خدای مریضان

تر طفل را دل داری‌کنیزکان حوری، این جهانیان انسان، چه زشتی بر این دنیای تو، چه زشت
که عذاب دهی، طفل را دل داری که همبستر شوی، نه ساله دختری که به زفاف پیغمبر زشتی
،نشیندباز دارد به او و در انتظار همبستری می‌رود، شش ساله نگاه هوس‌می

کنی با او در حجله‌چه می

پرست،کنی با خویشتن در زفاف و سر بریدن کودک، عیش و عشرت حقیران ظلم‌چه می
اند که اطاعت کنید، زجر بکشید و حقارت کنید، به زیر دست و پای‌کنیزکان زاده شده
پرست دریده شوید و اسارت کنیدخواران کینه‌خون

چکد ازنجوای کثیف تو، ای حقارت دنیای به گوش است، آیات ظلم به گوشم و خون می
چشمانم

چه روز تلخی است، نشنوم این صدا، به دل جنگل آرام گیرم و از این دنیا وجهانش دور
باشم

ما از اینان نیستیم، ما کیستیم

کلام نشویم وجهانشان نبیند ونشنویم و چون نیستیم، ساکت بمانیم، ساکت نه نشنویم، هم
،آلودشانِی خویشتنشان ارزانی شکمشان، مفت چنگک خون‌تحفه

ی خون به سوی طفلان روان شدم که یک به یک چشم براز نجوای کثیف آن مکنده گوش،به‌دهند، چه فرجامی برایتان، کنیزکان دردمند، غلامان حلقه‌ها سرمی‌آسمان دوخته ناله چوب و ترکه و شلاق، زور و تجاوز

لرزید، سخن نتوانم کرد و زر به دست آن زشت پرسترعشه بر تن داشتم، دست و پایم می پرست بردار از وجودش،اندیش نهادم، طفلی به دستم داد، چه کثیف دستانت، خونو زشت آلودت را که غرق در خون ودهی که دندان دارد و سالم است، برکن این دست خون‌نشانم می لجن است

بکش آن دست و دور باش از او و این جهان دورباش، نسان که هست این سیل ،پرستان که هست، او نباشد خدایش که هستحقارت

دیده را رها کن تا آزاد باشد از چنگال‌تو دیگر نباش، دست کثیفت بکش، طفل ظلم ،آشام توای مست حقارت‌خون

اندیشید، از آینده خویش چه فکرها داشت، چه تصویر به ذهنش‌چه ترسان بود و چه می هاها و شلاق‌داشت، یاد آن ضربت

شوند، نهی‌افتد و سیمای چنین روزگاری به آینده چه بر سر دارد، امر می‌ها بر تن می‌ترکه ،شوندخورند و سنگ می‌شوند، ترکه می‌می

دستم را به سوی دستانش دراز کردم، دستانش باز کرده، چه سخت، چه تلخ، چه روزگار پرستان اسیرت کردند، من آزاد کنم، چه‌زشتی، تو آزاد به دنیا آمدی، آزاد آمدی و این خون معنایی، چه دنیای پوچ و گذرایی‌آزادی بی

آه تو آزادی که آزادی درون تو است، به غل آزادی و در زنجیر آزاد

،فرمان نبری که آزادگان به فرمانبری کارشان نباشد

انداختند، این‌دستانش را گرفتم، از آن تجارت خون دور شدیم، چه نگاهی به سویم می ،کردند که شأن شما والاتر از بردگان استپرستنان زشتی، ملامت می‌خون

بینند و با دیدنش سنگ و چوبند، به این دریای‌آری شأنشان والا است، آن قدر که نمی ،پندار بردگی کند و لایق زندگی نخواهد بودحقارت غرق باشید که برده

گر بود، خاطرات روزگاران پیشترسوی مزرعه و کلبه راه افتادیم، به این سو و آن سو نظاره‌به کرد و در انتظار تلخ شدن کامش بود، تاب سخن‌آمد و آن تلخی را طعم می‌به ذهنش می

دریغش به ذهنم و آتش سوختن در خویش به دنیا وکرد، هجوم بی‌ام می‌نداشتم، فکر، دیوانه ،آدمان و این بردگان در بند

ی این آشفتگی توان‌ها چشم دوخته بودم و در برابرم رقصنده بودند، ذهن آشفته‌به زشتی بردم و این که چنین‌سخن گفتن را ربوده بود، هرگاه چنین غرق فکر بودم، سخن از خاطر می ی ارامش رهسپار کنم‌بودم، تنها یارای رفتن داشتم که زودتر ظلم دیده را به کلبه

فصل دهم

،به کلــبه رسیدیم و طفل به اطراف نگاهش را دوخته بود

چیز را زیر نظر گرفته بود، دنیای ترسیم شده در خیالش چنین نبود و شاید به این دلیل‌همه ها را به او نشان دادم‌بست، او را به سوی کلبه بردم، باهم داخل شدیم، اتاق‌لبخندی بر لبانش نقش ها را که دوست دارد انتخاب کند تاو از دیدنشان به هیجان آمد، به او گفتم هر کدام از اتاق ،برایش سامان و در آن آرام گیرد

کرد تا از میانشان یکی‌یکشان را وارانداز می‌به‌داشت و یک‌ها قدم برمی‌چه شادمانه بین اتاق مان بود، سحر این اتاق را افزون کرد و یادگار آن‌ی‌دیده‌را انتخاب کند، انتخابش اتاق یار رنج روزهای پیشین را به خاطر آورد

،پسر کوچک من حال آن اتاق را انتخاب کرده بود و از انتخاب خویش خرسند بود

ها واتاق را برایش تدارک دیدم و به کمک هم آن را دوباره چیدیم، غبار روزها و ماه ام در آن‌ای بر آن بخشیدیم و طفل ظلم دیده‌ها را از جانش برکندیم، مثال جانمان جان تازه‌سال خو گرفت پس از سامان اتاق به بیرون از کلبه آمدیم تا مزرعه را به او نشان دهم، ببیند و از دیدنش دلش به شوق و پرواز درآید

ها راداد و آن‌گیاهان کوچک که در حال رشد بودند، این باغبان پیر رفت و رویششان می ی آبی و پروراندن تو نیزپرورواند که زیبا سربلند کنند و به افلاک قد علم و نیز چو اینان تشنه‌می باید که پرورانده شوی

به وقتش آب بنوشی و محبت فراگیری، قد علم کنی و تو نیز چو اینان دور از آدمیان و رفت، در همین‌چرخید و به این سو و آن سو می‌ها زندگی کنی، چه شادمان در مزرعه می‌پستی کرد، ازی دیدارمان ترس را به کناری نهاده بود، شادمان از این بودن جست و خیز می‌چند لحظه چرخید ودوختم، او می‌شدم و با نگاهش به دنیای پیرامون خویش نگاه می‌اش شادمان می‌شادی کردم‌گشت و من به دنبالش جست و خیز می‌می

،چه حس غریبی را با آمدنش به من فدیه داد

،کودکی دوباره

کودک شده بودم و کنجکاو به یاد روزگاران پیش، پر از سوال بودم و به کنکاش هرچیز پرداخت و من به کودکیِ اوکرد و شادمان به تکاپو می‌نهادم، او جست و خیز می‌گام می ،کردم‌کودک شده و کنجکاوانه تقلا می

آمد و مستانه در پی بازی بود و من سرمست به یاد ایام کودکی بازی‌چه شادمانه به سویم می شدم، او آمد و با خویشتن عطر جوانی نه پیشتر از آن‌های کودکانه عاشق می‌کردم، در بازی‌می عطر کودکی فدیه آورد و بذر شادمانی در این صحرای خشک پاشاند

های سپید گشته چو آن کودک دیرباز کودک‌پیرمرد این روزگاران با موی سپید و ریش کرد و از این احساس سرشار از امید زیبایی سیراب بودها می‌شده و کودکی

فریب وشدم او آهویی دلکش و دل‌خواند، گاه ببر می‌ی خود می‌های کودکانه‌مرا به بازی شتافتم و او به‌ای به پرواز و به جست و جویش در میان مزرعه و کلبه می‌گاه او ببر و من پرنده فشردم، چه شادمان خنده‌بردم او را در آغوش می‌نشست به سویش حمله می‌کمین من می شددید و چه جان که در ما زنده می‌سرمی

ی من‌طفل ظلم دیده

افتادم، چه سالیان دراز که این‌های شیرینش به خنده می‌خندید، از خنده‌در آغوش من می ،کندخندانی، به راستی چه کسی به دیگری کمک می‌لب نخندید و حال تو مرا می

دیده شادمان است که او را به تاراج نبردند و درشنوند، آن طفل ظلم‌های بیمار می‌انسان بیند و در رنج‌نشیند و شادمان است، زخم تازیانه به تن نمی‌پرورد، به بار می‌آرامش می اش کودکم‌خندم، کودک است و به کودکی‌اش می‌خندد و با خنده‌سوزد، می‌نمی

کردم، همواره پر از غوط و قوت‌کار این روزگارانم دوچندان بود لیک خستگی حس نمی آمدم، غوط فراهم کرده به همراه طفل جانم‌کردم به کلبه می‌رفتم و کار می‌بودم، به مزرعه می بردیم‌خندیدیم و لذت می‌خوردیم، می‌می

شد، آن طفل نازنینم که در کلبه منتظر من است و با هر باردر مزرعه دلم تنگ کودکم می ای برکشیدم، بوسه‌آمد، بر سرش دست نوازش می‌گرفتم به آغوشم می‌ای می‌دیدنش جان تازه ،زدم، چشمانش شادمان بودبلندش می‌پیشانی

رفت و به بسترگشتم از حال خویش، فرزند زیبایم در آغوش من به خواب می‌چه مسرور می گرفتم و بوسه‌آمد، او را در برمی‌شد به سویم می‌خفت، هرگاه که از ترس بیدار می‌آرام می دیدم،گفتم، خنده بر لبانش می‌کردم، از زمین و زمان برایش می‌کردم، نوازشش می‌بارانش می

گفتم‌از خواب و تفسیرش می

بافتم وها می‌بردمش به بالینش قصه‌ی روزگاران پلیدی را و به بستر می‌برد همه‌او را زِ یاد می گرفت، شادمان به جای‌بست و آرام می‌رفت، چشمانش می‌آرامی به آغوشم به خواب می‌به رفتم، چه خواب خوش و آرامی که کودکم آرام خفته‌گشتم و آرام به خواب می‌خویش بازمی است

نوشتم، چه مشتاقانه به‌خواندم و می‌نشستم، بر او می‌در طول روز ساعات بسیار در کنارش می تاب در پی آموختن بود، دوست داشت فرابگیرد، بخواند وداد و چه بی‌سخنانم گوش فرا می های بیشمار که‌دریغی که در وجود طفل جانم لانه کرده بود و چه پرسش‌بداند چه کنجکاویِ بی خصلت کودکان است

ها کورش نکنند، با تعلیمات بی معنای خویش به حصارش نکشند با تعصبات‌بیمار نسان معنای خویش به دارش نیاویزند و اگر به کمال پرورانده شود چه دنیایی در پیش‌خشک و بی خواهد بود

خواند و چه کنجکاو در پی‌آموخت، نوشتن فراگرفت، چه شتابان می‌خواندن به سرعت می افزود و من چه شادمان از این کردارهایش می‌دانستن بود، با هر روز و گذشتنش بیشتر به دانسته ،پرداختم‌به تعلیم او می

افزودم،کردم و رونق به زندگانی می‌رفتم، کار می‌خاستم به سوی مزرعه می‌ها برمی‌صبح شدیم و پس از آن‌آوردم، باهم مشغول خوردن می‌ای فراهم می‌گشتم، آذوقه‌ظهر به خانه بازمی کردیم، سپس به سوی خواندن و دانستن رهسپار شده با خواندنش من‌ها می‌ساعتی گپ و گفت دانستم، پس از آموختن و دانستن و غرق به دنیای بیکران‌خواندم، با دانستنش من نیز می‌نیز می گذراندیم‌کردیم و شادمان و کودکانه زندگی می‌ها، ساعاتی بازی می‌دانستنی

بردیم، به‌خوردیم، لذت می‌رفتیم، صمیمانه غوط می‌باهم به این سو و آن سوی جنگل می گفتم، میان قصه چه‌ای می‌خواندم و قصه‌نشست و برای کودکم، جانم، کتابی می‌آغوشم می ی دانستن بود از هرکرد، روح کنجکاوش، تشنه‌ها که نمی‌گفت، چه پرسش‌ها که نمی‌سخن گفتم، گاه قانع‌پرسید، پاسخش می‌خواندم و او می‌سخن هزاران پرسش به ذهن داشت می شدشد و به تکرار چنین کشمکش میانمان جهان به شوخی و خنده بدل می‌نمی

زدم، چشمانش رااش بوسه می‌کردم بر پیشانی‌در آغوشم آرام گرفت، او را نوازش می خوابید، حال‌گرفت و به سکوت می‌رفت به جایش آرام می‌بست و آرام به خواب می‌آرامی می‌به به اتاق خویش رفته چه آرام و جان من هم آرام است، آرامش فکر ما یعنی دنیایی از فکر که

ای روشن کرده، گرمایش‌زند، شعله‌دهد و آتش نمی‌فریادش نجوا است، این بار نعره سر نمی سوزاند، لیک آتش به پا نشده، در ذهن آشوبگر ما از شادی او شادمانیم، آرام بر جای‌ذهنمان می کنیم‌ایم، آرام زندگی می‌خوابیده

گذشت و این نهال زیبا در برابرم به درختی تنومندروزگاران ما یک به یک در کنار هم می گاه زِ خود دورش نداشتم، هماره در آغوش‌کردم و هیچ‌شد، در مهر غرقش می‌بدل می دادم و به سخنش اعتنا، او نیز به کنارم به‌کردم، به هر پرسش پاسخ می‌کشیدم و نوازشم می‌می ،پرداختیم‌کرد، با هم به کار خانه می‌کرد، کمک می‌آمد، کار می‌مزرعه می

ترها توان نداشتم، روزگار مرا پیرتر از پیش کرده، هر روز توانم کمتر از دورترهاچون پیش ،هایم که سالیان دراز با هم بودیم‌شد، لیک قدرتم افزون از این آرامش و تمام کرده‌می

پسرم رشید و رعنا قد بلند کرده بود، نهال زیبایم درخت تنومندی شده بود و در دامان من زدیم، ازنشستیم و گپ می‌ها می‌یافته بود، هنوز چون سابق، ساعت‌رشد کرده و پرورش آمد تاداد، هنوز هم به آغوشم می‌هایم گوش فرا می‌سخنیِ با هم سیر نبودیم، تشنه به داستان‌هم ،نوازشش کنم و آرام بگیرد

او نیز به من چشم بدوزد و با نگاه آرامش آرامم کند، گاه شبی به بالینم بیاید و نگران حال من باشد، دلتنگم شود، مرا به دنیای زیبای دوست داشتن و دوست داشته شدن ببرد، به پرواز در ی جانم به پرواز درآیم اما گاه و بیگاه‌ها در نگاه پسرم همه‌بیایم و در آسمان زیبای آرامش دل ،آورددیدم که به زبان نمی‌سخنان مرموز می

گوید، گاه زبان ساکت است، چشم به سخن آمده فریادها که نمی‌چشمان چه سخن دهد، پسر نازنینم بزرگ شده بود، حال به دنیای بزرگان پا نهاده بود، کودکی به انتهاسرمی ها بود و یارای گفتن نداشت‌اش با دنیا بود، نگاهش پر از سخن‌رسانده، حال نوبت مقابله

،آن سخنان طول و دراز به حتم مهم بود و او قدرت گفتن را نداشت

،روزی به او گفتم تا سخن دلت بگو بر پدر که او مشتاق بر شنیدن است

پسرم آن طفل دیروز من، آن نهال روزگار پیشتر، امروز به سویم آمد و در کنارم نشست، ها سخن بگوید و من تنهاگفت، دوست داشتم ساعت‌ها راند، چه زیبا سخن می‌برایم سخن داد، لیک به بطن سخنانش گوش فرا دادم،اش باشم، آهنگ صدایش روحم را نوازش می‌شنونده برایم از دنیایش گفت، از فکرهای در سرش، از اینکه دوست دارد جهان را ببیند و در دل آن ها کند، با آدمیان در ارتباط باشد، از آنان بیاموزد، بر آنان بیاموزاند، از آنان بگیرد و به‌کنکاش

آنان بیفزاید

هایش، از آرزوهایش، از سیاحت دنیا، ازهایش از آرمان‌برایم از فکرهایش گفت، از ایده هایش گفت، گفت که این‌ها و زیبایی‌آشنا شدن با جهان بیرون، از شناخت این دنیای زشتی کند، دوست دارد به‌شوق سالیانی در دلش لانه کرده و به امید آن روزگاران سپری می ،ها را بشناسدآرزوهایش دست یابد، در جهان پرسه بزند و ناشناخته

خواهد که این را بگوید و توان گفتنش را ندارد، این را گفت و در چشمانش‌مدتی می ،اشک حلقه زد

ای بر چشمانش زدم، سرمست گفتم چه آرزوی زیبایی، چه هدف بزرگی، چه زیبا که‌بوسه ام چنین آرزویی در سر پرورانده است، ماهیِ آزاد من شناگر قهاری است، بازِ زیبای‌پسر دردانه من امروز قصد پر کشیدن دارد، در آرزوی پرواز روزگاران طی کرده و امروز روز پریدن او است

آسمان در انتظار او است، به پرواز در بیاید و در آن خودنمایی کند، پسرم، بر خویشتن ایمان ی من، آزادی از آن توبدار، عزمت جزم کن که به سفرهای طول و درازی خواهی رفت، آزاده ی دورانی‌است که یوغ بندگی به گردن نخواهی داشت که تو آزاده

اش جا نهادم، از سوی من پرکشید، باز بال‌ی سالیان کارمان را در توشه‌ای بست و توشه‌توشه آیند، دیر و زود خواهد داشت لیکن این‌ام بالش التیام یافت و آزادگان به پرواز در می‌شکسته قانون طبیعت است، رفت و تنها شدم

هایش را به رویم باز کرد و مرا به خود بلعید، تنهایی و فکرهای‌دوباره تنهایی دروازه دانی و فریاد نداری، درد من تنهایی نبود که تو به‌پایان، فریاد نزن که من شادمانم، خود می‌بی سخن بیایی

دانی چه‌کند، اینک فکر من، درد و رنج من، می‌چرا تنهایی مرا بیشتر به فکر وادار می گویم بیشتر مرا به سخن واندارمی

ام بال و پر یافت، پرواز کرد، از این شادمانم که آرام بود و آرامش‌شادمانم، آرامم، آزاده ها است، به زیبایی‌ی دنیای زیبایی‌یافت، در شادمانی پرورانده شد، محبت را شناخت، او پرورانده داداش در هراس نیستم که او بر دگران مهربانی فدیه می‌خو گرفته است، از کردارش و مهربانی و بد فرجامش تاوان آزادگی است که فرجام نکو از آن او است که نیکو دل است، شادمان اش و آرامم از آرامش اوزیست و به آخر زندگی شادمان است، شادم از شادی

خواستم بیش از این که یوغ از گردن برهاند و آزاده‌باز من پرواز کرد و آزاد بود، چه می ی مهر و عشق درس عاشقی، درس آزادی آموخت، آزاده به پرواززندگی کند، پرورید در خانه ای‌درآمد، چه بیشتر از این شادمان تواند کرد من پیر دوران را، چه از این والاتر که او را آزاده پرورواندم، بال کشید، قد علم کرد، به فرجام در آسمان بیکران پرواز کرد و بیش از این از من نخواه که بگویم

ام لانه کرده و آرام وی خویش که هماره شادمان بود و آرامش به زندگی‌شادمانم زِ کرده ،آزاد بود

فصل یازدهم

،درب کـلبه را باز کردم، بیرون شدم

هایم منزل کرد و نفس تازه کردم، استشمام این هوای پاک و زیبا،هوای تازه به درون ریه ،شدم که قدرت تازه یافته بودم‌بخشید و برای کار در مزرعه آماده می‌قدرت به جانم می

جوانیِ دیروز را به من بازگردانده بود، پیرم لیکن جوانم به نوازش بادها و هوای زیبای این ها به گوشم رسید،ای از دوردست‌روزها، جوانم به کرده و به فکرها شادمانم، صدای زوزه کرد، صدای‌ای که قلبم را تکیده و رنجور می‌صدایی از زوزه که ناله توأمانش بود، صدای ناله کشاندای که پاهایم را پر توان به سوی خویش می‌ناله

ای گیر کرده بود وبه سرعت به سمت صدا رفتم و با گرگی زخمی روبرو شدم، پایش در تله کردها می کشید، ناله‌داد، زوزه می‌ها سرمی‌ناله

دهی‌اش گوش می‌به ناله

های دیگران، آرام‌اندیشی از ضجه‌زیستی، هیچ نمی‌شنیدی این صدا و آرام می‌نسان می هاور بود، تاب فکر کردن به نسان‌جانم شعله‌به‌کشید، آتش‌ای، ذهنم دگربار فریادها سرمی‌زنده ،شان من دورم و نخواهم که از آنان بودنبود، به دنیای زشتی

دریدداد و می کرد، دندان نشان می‌خورده به سویم حمله می کردم، گرگ زخم‌تله را باز می

پنداری، بدر، شاید درمان درد تو این‌داری از انسان انتقام گیری که من از آنان می‌حق ی من، به پرواز بیایی ودریدن باشد، بدر لیکن بگذار تا رهایت کنم، آزاد باشی چون پسر دردانه از شر این ددمنشان به دور باشی

او به دنیای همین آدمان رفت، با آنان گلاویز شد، لیکن او آزاده است، آزاده چون تو، امروز ،ای‌ای لیکن تو در این زندان نیز آزاده‌به زنجیر اسارت افتاده

کنی تادانم که از خویش دفاع می‌ی خونین آدمی است، می‌پایت توان رفتن ندارد و در تله سایی، پسر من نیز آزاده است چون تو ای گرگ‌جنگی و سر نمی‌جان هست توای آزاده می ،خورده‌زخم

تقلاهایش بعد از چندی آرام گرفت، چند زخم به یادگار بر دستم گذاشت لیکن از تله رها شد و پس از برداشتن چند گامی کوتاه به زمین افتاد و از حال رفت،

خورده‌دیده و گرگ زخم‌دیده، طفل ظلم‌به سوی کلبه بردمش، به اتاق یار رنج،

بنشین، آرام و به جان مرهمت دهم، تیمارت کنم و آزاد به خانه بازگردی،

ها رها شد، پس از چندی سلامت به دوپای‌بنشست و تیمار شد، آرام گرفت و از شر انسان ها،خویش ایستاد و شاید اگر من به جای تو بودم از این نفرت مالامال در وجودم نسبت به انسان نوعانم رقص شادی‌های بسیار از خود و هم‌دریدم و به تلافی آن خون‌تن این پیرمرد تنها را می دادم‌اش هلهله سر می‌کردم و بر سر جنازه‌می

کنی که پاسخ لطف به لطف‌دانی چون تو فکر نکردی و نمی‌کردم، می‌من این کار نمی دهی و پاسخ ظلم به آزادگی‌می

رود، مغرورانه از درب کلبه بیرون‌خورده بر دو پا راه می‌برخاسته از جایش گرگ زخم دزدد، کلبه و آن پیرمرد تکیه زده برنگرد، نگاهش می‌شود به پیش می‌رود چندی دور می‌می شودکند و آزادانه دور می‌دهد و چون باز به آسمان پرواز می‌ای سر می‌درب، زوزه

روی و آزادانه‌ی من تو نیز به پرواز درآمدی و مغرورانه راه می‌پسرم امروز کجایی، آزاده کنی، دلتنگم لیکن شادمانم‌شناسی و در آن سیاحت می‌کنی، جهان و آدمیان را می‌پرواز می

ای‌بدان که شادمانم، شادمانم که تو به آرزوی خویش رسیده

خورده رفت و چون او روزگار پیشتر و پستر دیدم و باای، گرگ زخم‌شادمانم که تو آزاده دردشان دردها کشیدم و به التیامش کوشیدم، آرام شدند، آرام شدم، آزاد شدند که آزاد شوم

یاد روزگاران پیشتر افتادم، در این میان نوشتن و گفتن و شرح حال از دیرباز تا کنون یاد دیده وروزگاری در دهکده افتادم به سوی همان دهکده، آن نجوای کثیف برای فروش یار رنج خریدم و بازرفتم و محصول فروخته مایحتاج می‌ی شوم می‌دیده به سوی همان دهکده‌طفل ظلم ،گشتم‌می

ها که در آن دیدند و دیدم فروش انسان بر اینان و وای که هرچه چیز در آن دیدم، چه رنج زشتی بر آن دیدم

شان از چنگال وارانه برگویی و سرهای بریده‌دل از فروش حیوان می‌گویی خجسته‌چه می هق کردنشان، چه‌دست آدمیان بر زمین کشیدنشان، لگدمال کردنشان، داغ کردنشان، هق

دل‌گویی خجسته‌می

شنود جز خود خویشتنت، فریاد بزن،کشی، فکرم هوار بزن، صدایت را هیچان نمی‌فریاد می ها سر کن، اشک بریز، بگو ناراحت از چیستی‌ناله

ریزی؟از چه چنین درهم و اشک می

برند،برند، سرمی‌اند، او در هوا و زمین است به کشتارگاه می‌مرغکی را وارانه به دست گرفته کرده‌آراید، چه شد خجسته دل، تن حیوان داغ‌پاشند، مادربزرگ مهربان رخ و چهره می‌خون می فروشندشان می‌به بهایی و جان و آزادی

کنند، تو به فکرگذارند و در رنج رها می‌اینان به همنوع خویش رحم نکرده داغ به تن می حیوانی؟

رسد این فریادهابه کجا می

غلتندکوبی، به خون می‌کنی بر صورت این ددصفتان می‌یابی آنان را، مشت گره می‌تو درمی ی‌شوند و ناله‌و جایشان هزار دیگری آمده است، هزاران هزار که هیچ فرای آن مرغان کشته می رسد، تنش زخمی اسیر گشته‌آن گاوها به هوا می

اش‌مشت گره کن، به صورت بکوب، به راهش بجنگ، فریاد بزن، فکر آشوبگر ما چاره کنم تو فریاد بکش، من التیام جان آنانم که توان جان‌دریافته، به دنیا هزاران بار جان کنده و می بخشیدنش دارم

فصل دوازدهم

جنـگل ای خلوتگاه آرامم، ای آرامش جانم، ای نفس ده، شادمانم

گیرم، آغوشت را بازکن مرا درخواند و به درونت آرام می‌خلوتت باز مرا به خود می
گریم تو دگر سنگ صبورم باش، بشنوآیم، در آغوشت سخت می‌آغوشت بفشار، به خلوتت می
دهدهای ریخته شده از درختانت، آواز سر می‌این دردها و التیامم باش، پاهایم بر برگ

دغدغه، درخوانند اینان بی‌دارم، می‌دهد، بر تو گام برمی‌نوای فرزندت به گوشم نوازش می
ریزم،گذارم و اشک می‌کنند، چه آرام سر به بالینت می‌پردازی می‌خوانند، نغمه‌بستر آرامت می
پایان‌های بی‌اشک بر این ظلم

کنی‌ریزم، تو نوازش می‌های بیمار به حال همه و همه اشک می‌ها، این انسان‌این جهان زشتی
خواهم از لبانت، ای جنگل‌داری، بوسه می‌کنی و سرپایم می‌چشمانم را و اشکانم را پاک می
آرامم

،ات دعوت کن‌ای میهمانم کن، مرا به بزم آرام شبانه‌به بوسه

رسد، در شب تاریک و آرام همه مسکوتند، جنگل فریادنجوا از جنگل به گوش می
های پردردی و حال زمان فریاد کشیدن تو است‌کشد تو سنگ صبور دل‌می

کشم، بر خاک پاکت بوسه‌یابم و به آغوش می‌شنوم، من نیز تو را درمی‌بگو و فریاد بزن، می
دانم از این‌ها گشتی، بگو که همه را می‌زنم، بگو چه دردها که التیام دادی، مرهم چه زخم‌می
ای‌اش بر دوش کشیده‌کنی و سنگینی‌دردها آبستن شدی، رنج را به خود حمل می

جای تو سالیان سخن دارم، نگفتی و من گفتم، چه دردهای بیکران دارم،سخن بگشای من به
چه بگویم که این قصه سر دراز دارد، چه بگویم که این کام به هر کنش از اینان خونین و
،خورده است‌زخم

کنندگفتند و خویش بر آن بیفزایند و شادمان زندگی گذر مردگی می‌ها می‌یک ظلم‌از یک
،لیک من چرا توان چنین کردار ندارم

بارم و به‌ام، به بالینت اشک می‌سپیدار افرایم مرا به آغوش بکش که در آغوشت کشیده

کنم‌اشک چشم سیرابت می

مرا در آغوش بفشار و بگذار تا بفشارمت

ها است، زخم ذهن‌بینی، رنج سالیان دراز زندگی در این دنیای زشتی‌های بر تنم می‌زخم ،های بیکران دنیا است‌بیمار است، از دیدن و لمس کردن ظلم

ای، کجا در کمینت‌دوی از این دنیا زشت انسان به دور مانده‌ها می‌غزال تیزپای جنگل اند این حریصان‌نشسته

اند که با دشنه به جانت افتند و از خونت سیراب شوند، جسم‌پرستان کجا در کمین‌این زشت ات را به دهان گیرند و از شرب خونت مست شدند، هلهله سر دهند، پایکوبی کنند، به بزم‌دریده خونشان خون بریزند و خونبازی کنند

بینی سیل‌ای از آن بالا زیباتر است این جهان، می‌ها به پرواز درآمده‌باز زیبا در فراز آسمان درند، چگونه در حقارت مست و شادمان است، چگونه‌نسان را که چگونه تن یکدیگر می خویش به اسارت برده و از اسارت دیگران زندگی و آزادی گذران است

گیرند و سر به‌درند در خونشان وضو می‌ای می‌کنند، دیده‌ای با تن نحیفت چه می‌دیده سایندحقارت خویش می

ای‌ای، رد تازیانه به جانشان را دیده‌ای جان دادن طفلان را، اسارت از اینان را دیده‌دیده

ای‌ای باز مغرور، دنیای زشت انسان بیمار را دیده‌دیده

کنی، بوی خون ازها، غوغا به پا می‌تازی در این جنگل زیبایی‌اسب یاغی و سرکش، می دورتر به مشامت نرسیده است

درند یکدیگر راکشند و می‌ای می‌ای، دیده‌ها دیده‌بوی خون و اجساد بیشمار انسان

ای خون نیلگون اینان را بردرند، دیده‌ها می‌شوند و تن‌ای از عشق دیگری هار می‌دیده آسمان هستی

،اندای مهر را به آتش کشیده‌دیده

ای اسب مغرور، بتاز و در جنگل خودنمایی کن، نبین و نبین ای اسب تیزپا که جهان‌دیده ها محکوم به دیوانگی خواهد کرددیدنی

ای باز زیبا، ای غزال تیزپا، اینان عشق و مهر را آتش زدند و کینه و خشم به جهان ارزانی

انداند، چه بگویم از اینان که محو زشتی‌دادند، تعلیمشان به خون بود، به دریای خون غرق

پرستان چه بیش از این انتظار که تعلیم‌تو گویی از زشت مسلکان، از زشت رویان و از زشت
و قضایشان به زشتی باد

پرست‌دانم لیک هیچ از این دریای خون ماهی آزاد سر برون نیاورد که چنین خون‌این می
زاده و در خون پروریدِ است

کشد محکوم به غرق شدن در دریای خون است‌آن یک که فریاد می

ی عزلت زندگی کند، عشق اینان خون است،از جهان و جهانیان به دور در خلوت و گوشه
اندی حقارت و زشتی‌حقیر این حقارت، بنده

دور از این دنیای زشتی، ما که عاشقیم، ما که تشنه به مهریم و پر از دوست داشتن، دوست
داریم، عشق من دور از جهان زشتی اینان به جنگل است، نزد حیوان است، از جهان اینان به دورم
گیرم‌ورزم و عشق می‌ام، آرام به بالین او سر نهاده عشق می‌در خلوتگاه خویش آرمیده

ها تاب آمد و شد ندارد، مالامال ازده ایام، نفس به گلویم بدم که این نفس‌جنگل ای نفس
بخشدها آرامش می‌گیرم، آرامم و آرامشم بر این آرامش جان‌عشقم و از اینان عشق می

ی من به پرواز دربیا،ام، ای آزاده‌باز زیبا و مغرور در آغوشم آرام گیر، نوازشگر تو شده
ها به دور باش‌آسمان را درنورد، از این زشتی

ام بی حد و فرا است‌عشق من لبریز و مهر در سینه

عاشقم و عشق به آزادی و عشقم همه جان دلربا است

دانی حال نزار من، پدرم، یاری تنهایی من در تو چه سالیان بر من گذر کرد، تو می‌کلبه
،ها دیدی، دیدی و با من ماندی‌دیده، چه‌رنج

روم و درکنم به فکر فرو می‌ام، خلوت می‌ای را گزیده‌دگرباره در توام باز هم درونت گوشه
شوم، از آن روزگاران پیش ازپرورانم و به دریای متلاطم افکارم غرق می‌این سکوت ذهن می
زمان آن استاد پیر آموختن به نزدش چه کنجکاوی که در من بود

ور شد، امروز به همان حال‌ام دگربار آن کنجکاوی در من شعله‌با آمدن طفل ظلم دیده
ی این دانستنم‌ام، دوست دارم بخوانم، بدانم و تشنه‌دیرین درآمده

زند که کنکاش تو چاره است، بخوان وکشد، به درونم فریاد می‌ام باز هم زبانه می‌کنجکاوی
ترها بر جهان دانستن‌ی دانش بودم، روزگار از آن دورم کرد، شاید اگر پیش‌بیشتر بدان، تشنه

های جهان مرهمی‌شد برای رنج‌ها به پیشم هموار می‌گرفت و راه‌شدم فکرم آرام می‌غرق می جستم، من مرهم گذاشتم بر داغ جهان، به سهم خویش خاموش باش‌می

خوانم ازگردم و می‌ها می‌ام، در میان اوراق و کتاب‌ذهن آشوبگر من، من تلاشم را کرده گردی‌این دانستن به دنبال چه می

خواهی‌های دنیا می‌راه حلی بر زخم

ای، توبخوان و بدان تا مرهم بر دنیا باشی، بخوان و باز بیشتر بخوان و بدان که تو مرهم بوده امام باشد تمام نکرده‌زنم که کرده‌ای و من می‌دریغ فریاد بزن که نکرده‌بی

دانم کیستم‌من نمی

ای برایم مهم است رسیدن به این پاسخ،رسم، ذره‌ها به پاسخ می‌در میان این اوراق و کتاب اند، اگراند و خویش به مرهمی رسیده‌خوانم تا مرهمی دریابم، اینان نوشته‌زنم و می‌ورق می اند چرا جهان تا این حد زشت است و زخم داررسیده

خواهی‌پاسخ چه پرسشی را از دل این اوراق می

حل و التیام جهان تو کیست‌راه

یکشان زندگی‌به‌شوی با یک‌ها غرق می‌شوی به دل آن‌بخوان، در میان این اوراق، آرام می ،کنی، بخوان تا من ساکت بمانم و چیز نگویم بگو و فریاد بزن‌می

ام، باشد تو راست گفتی‌خواهی بگویی، من نتوانسته‌از چه می

خواهم بخوانم، بدانم،ام پاسخ دهم، می‌خواهم به حس کنجکاوی‌دست از سر من بردار، می خواهم به افکار و دنیای اینان غرق شوم، من سر پر فکر داشتم، من پر از رنج بودم از دردمی ،دیگران درد کشیدم، خواستم مرهم تمامیِ دردهایشان باشم

،گونه توانستم آنان را دریابم و عشق بورزم‌ام، همین‌لیک نتوانسته

امام باشد، کرده‌ام، نکرده‌من کار خویش به دنیا نکردم لیک کرده

جستی‌ها می‌دانستی و از دانستنت راه‌چه قدر دیر بدین فکر افتادی، کار دیرباز تو بود، تو می ای‌گونه سخنور شده‌ی خویش را به گردن من نگذار، تو که این‌و ظیفه

ای و مرا به این راه نخواندی‌تر نگفته‌چرا آن روزگاران پیش

ی خویش‌من چه رنجور بودم، نگفتی و این سخنان ما راه به جایی ندارد و من از کرده

شادمانم،

نیاز به خواندن و دانستن نیست، تو خاموش بمانی برای من بس، حاصل من هیچ نباشد جز کلنجاری سرانجام با تو

مرا به حال خویش رها کن،

چه ناسپاس با من سخن گفتی، آرامشت را یاد نیست، آن روزگاران مرهمت نبودم، من زخم نهی و حال باید که پرواز کرد و دوربه تو زدم، ای ناسپاس، با دل و روح و دنیای در برابرم می شد

آید، نه این روز که از دیرباز ازکنم، از نقاشی خوشم می‌شروع به کشیدن نقش و نگار می کودکی دوست داشتم بر دل بومی طرح بزنم، سیمایی پدیدار کنم، افکارم را به دل بوم ارزانی دهم و به آن خیره شوم

نکردم،

مویی به دستم وها به این کار مشغولم، بومی در برابرم، قلم‌امروز نوبت کشیدن است، ساعت هارنگان و رقص آن

در ذهن آشوبگرم، قیامتی برپا است، نقش و نگار از سوختگان بر آتش ظلم، مدد به یکدیگر های ظالمی یکتاو خنده

نقابشان در اذعان‌هایی از این آدمیان که سیمای بی‌ام بر بوم این بار صورتک‌ذهن آشفته است

ها به رنگ و روغن زیبا گشتند، به نقابی‌های درونشان، این مترسک‌سیمایی از زشتی نقاب چه سیمای کریهی دارندفریب و دلربا گشتند، بی‌دل،

بلعد،ی بوم، نقش بسته، گوشت تن آدمیان به دست گرفته، می‌آن نجواگر کثیف بر پرده خورنداند و دستان خونی، خون می‌مردمی که پا در خون

آیند، سیمای بسیار ازبارد و ابرها به زمین می‌چشم بر آسمان دوخته که آسمان خون می ای از تزویر و ریایکایک آدمیان در آینه

نقش درختان زیبای بیکران جنگل، چه نازنین شد این بوم

سیمای پیرمردی که جنگل در آغوش کشیده است

ای آرمیده است به آغوش پیرمرد شادمان و دور ازباز در آسمان به پرواز و غزال تیر به گوشه
این دنیا است

های اندک این جهان در آغوش گرفتن و مهرکرد از زیبایی‌افکارم به بوم تراوش می
ورزیدن جنگل و ظلم دیدگان حیوان و انبات

گرش بود چشم زیبا نظاره‌ها که چشم خوش نقش آن‌زیبایی آن

اند هم را وی سپیدار افرا در آسمان سر برآورده زیر پایش مهرورزان به آغوش کشیده‌بر تنه
کننددر رقص آزادی می

گر بود، بر دل بوم هرکس به سودای‌آن چشم زیبا در میان بوم من در میان زیبایی دنیا نظاره
،درونش سیما داشت

های خونین و خاکستر شدن، آن سیل جماعت در بند که درام از محشر و جنگ‌ذهن آشفته
،بندیان خویش به پایشان افتاده است

آنان در بند یکتا و اینان در بند بندیان در بند

،ی حقارت‌اینان و همگان بر سلسه

های ذهن آشوبگرم منزلی داشت که بوم بود و هر روز از غلیان این فکرها بوم‌آشفتگی
،گرفت‌شد و سیمایی تازه می‌رنگین می

ام، در این جنگل چه روزگارمزرعه، روزگاری است که چون سابق بر تو عرق نریخته
شدم، روزگاری‌کردم، ذهنم آرام بود، از لبخندشان شادمان می‌بیشتری بود که به سختی کار می
،است که این جنگل دگر کسی بر خود ندارد

رسان آنانم و نه توان کار کردن دارم که روزی بر خود و دیگران‌اند، نه من روزی‌همه رفته
چون دیرباز برسانم

آیم تو همچنان شادمانی،ام لانه کرده، امروز نزد تو می‌گرد پیری سالیانی است بر چهره
آیم و بر تو ساعتی مشغولم، از دیدن رشد کردن آن انبات چه شادمان خواهم شد بر آنان آب‌می
انددارم و آنان شادمان سر برآورده‌ارزانی می

شان‌کنند و من یاری‌ام می‌پیری کمرم را خمیده کرده و پاهایم ناتوان لیکن اینان یاری
خواهم کرد و از این پیری نیز بگذریم، ما توان هر کار داریم، خواستنمان کلید این معما است

آیدروم، کسی به سراغم می‌ها نمی‌چون دیرباز خویش به فروش محصول به اطراف دهکده

آورد که از این کار سودی برد و من نیزستاند و مایحتاج می‌و در ایام مشخص محصول می سودی

کنم، دیربازان را به‌نشینم در تو کار می‌آیم به کنارت می‌ای یار دیرینم به نزدت می‌مزرعه ها که تو دادی وآورم، چه روزها بر هم گذراندیم، چه کارها با هم کردیم، چه رونق‌خاطر می من به مددش، مدد رساندم و آرام شدیم، هم تو یاران دیرین من، هم من و هم آنان

فصل سیزدهم

،ام‌به درون کلبه صدایی آمده، من در کلبه شنیده

آیم، نزدیک به درب، سگی نالان نشیده است، هوای برون سرد است، از این سرمابیرون می ای‌بدینجا پناه آورده

های‌هایت از هوای سرد است، از زخم‌ای و سرگردان و ناله‌چند روز است که غوط نخورده تن است و یا از گشنگی است

،ای‌ی مرا جسته‌در این جنگل زیبا راه خانه

،چه کس به تو خبر داد به اینجا بیایی

آن درخت زیبا، سپیدار افرا به تو چنین گفت

او از دردهایم برایت سخن راند، آمدی که مرهم دردم شوی

ای یا اسب‌ای، به سخنان باز مغرور و آزاده گوش داده‌به پای صحبت غزال تیزپا نشسته سرکش به تو راه کلبه را نشان داد

گذاری، ای نفس ده، ای آرامش جانم، آرامم کن‌شنوی، بر دردم مرهم می‌درد دلم می

ای که مدد برسانم و مددای تیمارم کنی، آمده‌ای تیمارت کنم، آمده‌ای، آمده‌به نزدم آمده برسانی

هایت مرهم‌بیا به نزدم ای یار راهگشای من، غوطی به دهان بگذار، از آن تناول کن، به زخم ،گذارم، به گرمای کلبه گرم شو از سرما ننال که سرما یار زیبای ما است‌می

،دهی‌آرام بگیر تو از سرما نالان نیستی از درد این دوران و رنج و فغان جهانیان ناله سرمی

خوانی که بسیار مددجویان درآرامم کن ای آرامش جان، با صدایت مرا به قلب جنگل می ،اندطلب من نشسته

خوانی که یک‌ام، مرا به سویشان می‌دانی لیک توان من هرچه باشد به کار بسته‌دانم و می‌می اندنیستند و هزار و بیش از بیش

های‌دریابم این زجرکشان و از زجرشان بکاهم، آرامشان کنم، التیامشان بخشم و به زخم ام، زخم آنان به مرهم من درمانده است، زخم من به وجود آنان درمان شده‌خود مرهم گذاشته

ام‌خیزم، در باز کرده دو نفر میهمان کلبه‌آید، از صدایش زِ جا برمی‌درب کلبه به صدا در می اندشده

،خواهنداینان کیستند و به اینجا چه می

بینم، لیک سیماشنوم، به سیمایشان جوانیِ خویش می‌گویند و می‌اند، می‌سخن آغاز کرده ام‌معنا که در نگاهشان خویشتن دیده‌چه بی

شنوم، آن سخنان و فکرهای‌گویند و من به چشمانشان سخنان دیگر می‌چرا اینان سخن می ،پایان خویش زِ دیرباز تا کنون‌بی

،اندچو من پر از پرسش

هاها به قله‌اند، در تلاش برای تحقق آرمانی گران، این‌یافته در تلاش‌ها دست‌اینان به پاسخ اندددست یافته

ی دیروز وها یافته، پر تلاش به راه رسیدن، اینان آینده‌اند، پر سوال پاسخ‌آری اینان مصمم اندفرجام من

نگرم، قاب‌پردازند، افکارم، به سیمایشان کشیده شده، بر آنان می‌با چه اشتیاق به کنکاش می اند حال همان تصویر رااند و بر بوم نقش شده‌نقابان را دیده‌ها گویی سالیان این بی‌همان چهره ،بینندد‌گر باره می

بینند و از آنان گذر کرده‌دوانند، می‌شان فکر می‌شوند، بر آدمیان و زندگی‌بر آن خیره می اندد‌ر قعر اهداف خویش غرق

زنیم، او درکوبند، پر هدف به امید چنگ می‌تر به راهشان پای می‌زنند، مصمم‌لبخند می همین نزدیکی است

ی ماآن فریاد درون ما است، اصرار از آنان که سیمای ما را به دل بوم بکشا، نقاب از چهره بردار

های آنان‌ام، نقاب در برشان نیست، صورت‌بوم در برابرم و قلم بر دستم، سیمای آنان کشیده ،همین است، به بوم زندگی همین که در برابرم نقش بسته

های یافته و همان هدف‌ها و پاسخ‌گر و برق همان پرسش‌های پرامید، تلاش‌چشم

،ها است، انسان به نقاب زنده اینان که نسان نیستنداین همان صورت آن

ای سیمای آنان بر افکار غرقم که اینان کیستندکشیده

اند و من زِ ایناندانم که چون من انسان نبوده و نیستند و نخواهند بود، اینان زِ من‌می

اید، پاسخم گویید که من کیستم و شما کیستیدآمده

من کیستم

که از رنج دیگران پر رنج است، همان کس که زِ شادیِ آنان شادمان، زای یاران، همان که التیام دردش درمان‌که از زشتیِ دنیا به رویای افکار غرق است، همان‌آرامش آنان آرام، همان دیگران

دانید و خود از آن هستیدکیستم من می

ام از صبح به شب، ازام، سالیان دراز است بر آن چشم دوخته‌به زندگیِ خویش نگریسته ،زنم‌بامداد تا سحر، همیشه و همیشه بر آن چشم دوخته و اوراقش را ورق می

گذرد و بر آن چشم‌یک در برابر چشمانم می‌به‌زندگی و کارهایم، کردارم، افکارم یک ام، من از خود دور لیکن به وجودم‌ام، زِ خود راضی و خرسندم، به خود رسیده نرسیده‌دوخته ام‌هستی و به باورم به ایمانم پشت نکرده

من از شناخت خویش عاجز بوده، لیکن به دنیا و باورهای خویش پایبندم و تردید نکردم، ،ای از خود تردید نشان ندادم‌ذره

،کیستم و کیستید شما

اند، غرق به جهان زشتی، بردگان حقارت، جانداران پلشتی‌آدمیان که نسان

هالیکن چو من اینان دور زِ دنیای انسان

ها کیستند، نامتان چیست، به خود نرسیدم، آری خود نشناخته اما شما چو منید، من زانسان شما، من پر درد زِ درد دیگران و پرفکر

گونه بودم، من به ذات درونم، به افکاراید، من این‌از کوچک و بزرگ شما چو من این گونه ام، به دور از او وام، کردار پیش برده‌ام، به فریادش گام برداشته‌نهانم پشت کرده فریادش شنیده ام‌ها برداشته‌فریادهایش گام برنداشته، به راه و پای دیگران و آرامششان گام

ها که‌دهد، چه سال‌فروشد، جولان می‌ام، پیری رخ به ما نشان داده، فخر می‌حال خمیده شده

ای از فکرها، روزها، گذشت وها، چه اتفاقات، چه دریای تازه‌از ما گذشت، چه روزها، چه ماه
ما ندانستیم کیستیم و در این پیری، فرسوده گشتیم و ندانستیم کیستیم

چنین پیر و فرسوده شدیم، هشتاد سال گذر کرد، پایان‌هشتاد سال عمر سپری شد و ما این
زندگی در راه است، پایان یافتن و به خاتمه رسیدن این عمر دراز، پایانش مرگ است

ها، هشتاد سال سپری شد، من پیر و فرتوت دررسد آن خواب به این زودی‌از راه می
ی رسیدن به آن خواب و آرامشم، هشتاد سال سپری شد و حال زمان رسیدن به آرامش‌آستانه
است

گذرد، چه کارها که‌هایش از برابرم می‌یک ثانیه‌به‌هایش یک‌این هشتاد سال، روزها و ماه
،نکردم، چه کارها که کردم

ام، کنجکاوی‌ی پدر در نظاره‌وقفه‌های بی‌های مهربان مادر در برابرم، تلاش‌چشم
آغوشی باحدوحصر و تشنه به دانستن وجودم، پیر دانا، استاد آن روزگاران، استاد بزرگ، هم‌بی
های‌درختان، نوازش کردن حیوانات مهربان، به پرواز در آمدن در آسمان، مهر مادربزرگ، قصه
،های حیوانات‌های پایان، خون ریخته و ناله‌زیبا، مواجهه شدن با دنیا و زشتی

های بسیاری در ذهنم جا خوش کرده‌شنود، ضجه‌گوشم آه ذهنم فریاد به درون دارد، می
،است، آن فریاد نخستین، آن خون جاری، آن نقاب به چهره، همو نقاب به چهره زده

انداران زمین پر تزویر و به دل ریانقاب

اند که خون‌نقابشان بنگر، بنگر که چه زشت‌زنی از اینان، رخ بی‌چه بر بوم نقش می
،اندخورند و مست‌می

ها چه دیدی؟آینه روزگاران به پیش

ی عزلت خویش پناه بردی، برپیر روزگار، مادر چشم مهربان، تنها سوگ خوردی، به گوشه
انگار، چه‌مادر شدن، چه ساده‌ها که نریختی، از غم و سوگ مادر و بی‌داما‌ن جنگل چه اشک
اید و چه سوگ در این دنیای سوگواران‌دل، شما که سوگ مادر خورده‌ساده

های زمین بشوی در خویش مدفن کن، تو مرا در آغوش گیر، آرامم کن،جنگل تو خون
ای از زندگانی‌باختن، چه زود بگذشت، چه آینه‌عشق و دوست داشتن، حدیث دلدادگی و دل
،در برابرم بود

برد زِگذرد، پدر می گذریم، می گذرد، از آن می‌روزگاران چگونه گذشت به تکرار بر ما می

کردی، پرامید جهان دگرگون‌دانستی کیستی، تلاش می‌گر روزها، می‌بین ما، آن تلاش ها به خویش وفاکردی، تو از خویش راضی و خشنود باش که دریافتی و مدد کرده دست‌می کردی

ام، ای والاترین‌طفل مظلوم جهانم، آزادی معنایت به رویم پر گشوده است، تو را دریافته ها، بر این جهان زشتی، آزادی بتاب‌ی زشتی‌گوهر هستی، تو ای معنای زیبایی، ای زدودنده

ها راپرستی‌های بیکران، کژبزدای زشتی

دو تن میهمان خانه و فریاد ذهن از آزادی به چشم امید دارد و پر هدف، تلاش گر رسیدن به ،آن است

ای به عزم اینان چو من آزادگی در پیش وخردی، چه مسکوت و خموش مانده‌انتظار چه بی هاستاند از زشتی‌روی ما است، به زودی جهان می

از دیرباز هماره به پایان زندگی چشم دوختم، هماره در او نگریستم، چه دنیا پوچ و زشتی، چه بسیار در آرزوی این مرگ نشستند، چه دنیایی که از نفس کشیدن سیر، سیل جماعتی حریص بر آن کشتند و مرگ فدیه دادند

سان از جهان و نفس‌ای که اینان، بدین‌پرست پیر، چه کرده‌ها کردی بر اینان ای زشت‌چه ،اندکشیدن گریزان

دانستی کیستی‌ای کاش می

نهادی، اکنون فریاد پیری که عمر به‌گر بودی، به راه خویش با امید گام می‌پر هدف و تلاش اتمام رسیده است این سرانجام است، دریاب این پایان را که آخر همین است

گفت، صدای پای‌ها می‌کرد و سخن‌پیری مرا به سویش پرتاب کرده، هر روز برایم نقل می خبری و چه‌شنیدم، پایان زندگی به جبر چه درد عظیمی، چه بی‌تر به خویش می‌مرگ را نزدیک نصیبی‌پایان بی

از دیرباز فکر بر مرگ فکر بر دانستن و انجام دادن آن برایم بود و مرگ زمانش را به من ،هشدار داد

اوراق به دست گیر، پرسش مطرح کن، بگو که کیستی

ای بر جبر زمانه است و حال توپایان زندگی و مرگ به اختیار تفنگی در دست و ماشه یابی او را و یا او یافته جهان رادرمی

بفشار، لمس کن، این پایان زندگی است، چه بگویم برایت

بینی این زخم بر ذهن من است‌ای و می‌چه دیده

ای،ای، گوش فرا نداده‌ای و شنیده‌های بسیار که دارم تو نشیده‌چه بگویم دنیا، چه سخن ها را در چه‌شنوی آن ناله‌شنوی، می‌ای و هیچ نمی‌شنوی دنیا تو ناشنوایی، خود به نشنیدن زده‌می ،حالی

آن خون به زمین پاشیده را چو من دیدی؟

کم‌کشند دنیای را بی‌ی مرا، نجوای کثیف را شنیدی، چگونه به آتش می‌دیده‌دیدی یار رنج ،و کاست

گویم و تو خرسند باش که بسیار گفت و توتو خرسندی، دنیا سخن از چه بگویم نمی نشنیدی و نشنیده به پندارش

،پرورانی‌ما رفته و تو مانایی تو دنیایی بر جهان و تا ابد می

صدایی جنگل را به یکباره بیدار کرده است

ی متروکه است، کلبه در دل جنگل پر از صدا است‌صدا از آن کلبه

چرخد، دو مرد و دو جوان به دل جنگل گام‌اند، آسمان بر زمین می‌خوان شده‌ها نغمه‌درخت خورد، پیرمرد نزدیک به کلبه رسیده، کلبه‌نهند کمی پیشتر از آنان، پیرمردی به چشم می‌می ،دهدنوایی سرمی

نگرند،اند، به هم می‌صدا جنگل را به شور کشانده، دو مرد و پیرمرد درب کلبه ایستاده خواندصدایی از درون کلبه این نغمه مسکوت را می

دمد، پیرمرد وخیزد و دود به آسمان می‌ی کلبه دودی به هوا برمی‌آید، از پنجره‌صدایی می نوردند، در میان‌های سیاه آسمان را درمی‌آیند و با بال‌دو مرد دست در دست هم به پرواز درمی ،کنند، رعد بر آسمان پدیدار است‌باران بیشتر و بیشتر به افلاک عروج می

ی متروکه یکه منزلگاه میان جنگل که دود از دودکشش‌شوند، کلبه‌آن سه ناپدید می روند وآیند و از آن می‌نداشت، حال دوباره به منزلگاهی بدل شده که فوج فوج بر آن می آیددمد و با قطرات باران به زمین می‌دودکش، دود به آسمان می

در میان درب کلبه کسانی در آمد و شدند، اینان کیستند

نسان، شاید و حقا که مهم نیست

خورد، صدایی‌اند که آمده رعدی به زمین می‌ها آزاده‌کلبه پر از جمعیت متروک نیست، این :گویندصدا می‌آید، فریادها از کلبه برون آمده و یک‌می

آزادی، آزادی، آزادی

و جهان به عزم و خروششان تغییر خواهد کرد و سرگردانی به طریقت جستن بدل و تنهایی به .خروش جمعی بیشمار جهان تغییر خواهد داد

درباره جهان آرمانی

A MANIFESTO FOR UNIVERSAL FREEDOM

افکن آغاز شد: آیا انسان تنها معیارِ سنجشِ**جهان آرمانی** از یک پرسشِ ساده اما بن اند،حقیقت و عدالت است؟ در عصری که ساختارهای قدرت، مرزهای تفکر را محدود کرده این بستر پاسخی است برای بازتعریفِ همزیستی. در این فضا، آگاهی نه فقط یک ابزار، بلکه ای که برهای مذهبی و از سلطه‌های متحجر، از سرکوب‌خودِ مسیر است؛ مسیر عبور از نظام راندجسم و ذهنِ جانداران حکم می.

در گذر از تاریخ، انسان همواره خود را محورِ حقیقت دانسته است. اما جهان آرمانی، با ی تفکری‌بینی بر پایه‌کشبد. این جهان**پنداری**، این مرکزیت را به چالش می‌ی **جان**فلسفه داند. جان نه ابزار است، نه دارایی و نه‌شکل گرفته که موجودات زنده را فارغ از گونه، برابر می هاست‌تابعِ قدرت؛ بلکه جوهرِ زندگی است و آزادی، حقِ تمامی جان.

> محور دارد.محوری: استثمارِ جانداران و طبیعت، ریشه در ایدئولوژی انسان‌نقدِ انسان
> ما به دنبال خروج از این مرکزیتِ کاذب هستیم.
> ی دیگری‌ای: عدالت زمانی معنا دارد که هیچ جانی تحت سلطه‌عدالتِ فراگونه
> ی خاصی نیست‌نباشد. حقِ زیستن، امتیازِ هیچ طبقه.

آغازگرِ این مسیر:

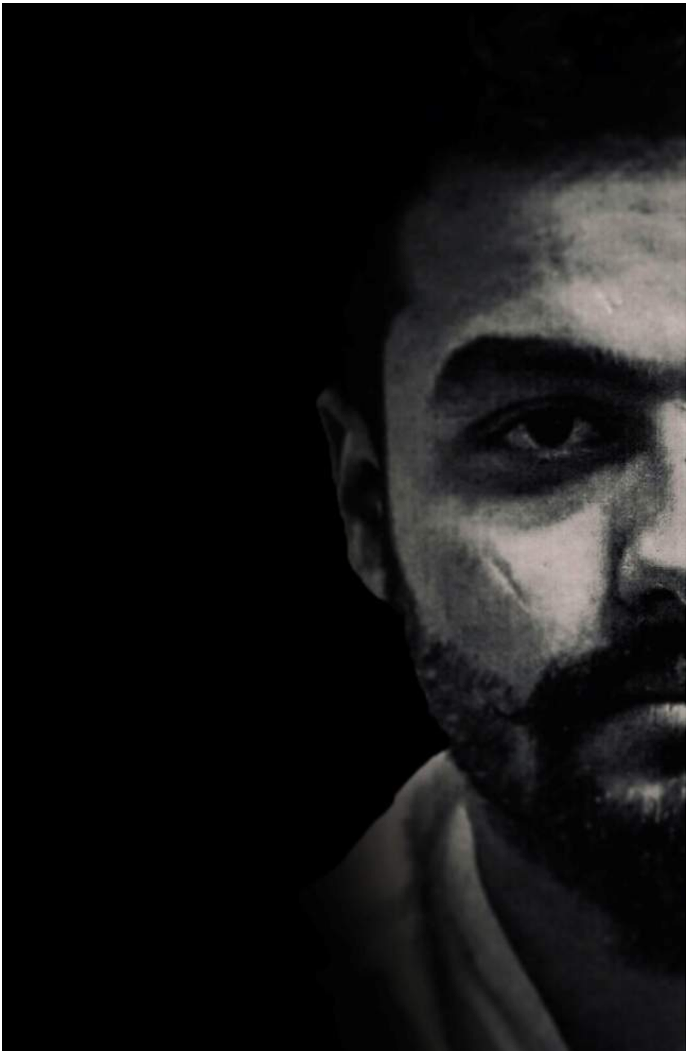
پنداری، برآیندِ جان‌ای، روایتی از یک زیستن است. جهان آرمانی و فلسفه‌هر اندیشه هایِ هستی در مسیرِ زندگیِ **نیما شهسواری** است؛ کسی‌ها تأمل، نوشتار و مواجهه با رنج‌سال ها را به ابزاری برای رهایی تبدیل کردکه با پخش آگاهی، واژه.

← روایتِ نیما شهسواری؛ از عصیان تا آگاهی

"Idealistic World begins with a fundamental question: Is human the sole measure of truth and justice? In an era where structures of power constrain thought, this platform is a manifesto to redefine coexistence, placing universal consciousness above all anthropocentric dominations."

نیما شهسواری؛ روایت یک بیداری

ARCHITECT OF THE JANGARA–ISM PARADIGM



گرایی»، نویسنده وگذار پارادایم فلسفی «جان**نیما شهسواری** (متولد ۱۳۶۸، مشهد)، بنیان

شاعری است که نگاشتن را از ۱۵ سالگی آغاز کرد. مسیر خلاقانه او به خلق بیش از ۵۰ جلد اثر های تحقیق، رمان، داستان و شعر انجامیده است. او در ۳۲ سالگی با اتخاذ تصمیمیدر قالب اخلاقی و در مخالفت با غارت تن درختان و انحصار معرفت، تمامی آثار خود را به صورت دیجیتال در اختیار جامعه قرار دادرایگان و تمام.

> «گرایی، باوری عمیق و رادیکال به اصالت، ارزش ذاتی و برابری بنیادین تمامیجان ها، حیوانات و گیاهاندر ساحت گیتی است.داراعم از انسانموجودات جان زیستن در آزادی، پیش از آنکه حق باشد، یک رزمِ مداوم است.»

پنداری، «جان» نه امتیازِ انسان، بلکه جوهرِ مطلقِ حیات است که در نبضِی جاندر فلسفه شدگی و نقدی انسانست. نیما شهسواری با واسازی کارخانهیِ گیاه نیز جاریحیوان و ریشه الهیاتِ درندگی، رسالت وجودی خود را استقرار «قانون منع آزار» به عنوان یگانه اصل حاکم بر تمدنِ معنا می داند.

مکتب فکری:	(Jangara-ism) گراییپارادایم جان
حجم آثار:	بیش از ۵۰ جلد کتاب و دیوان شعر
ایدئولوژی نشر:	دیجیتال، صیانت از درختانباز، تماممتن

***Nima Shahsavari** (b. 1989), the founder of the "Jangara-ism" philosophical paradigm, released his entire library of 50+ volumes for free, opposing the commercialization of thought and exploitation of trees. He defines life not as a human privilege, but as an interconnected network of equal conscious beings.*

بسترهای بیداری در جهان آرمانی

وگو جریان یابد. پادکست «**به نام جان**» باکند که در مسیر گفت‌تفکر تنها زمانی معنا پیدا می شده عبورهای تثبیت‌رویکردی بداهه و آزاد، تلاشی برای بیان تفکری است که از چارچوب .کند تا پلی میان اندیشه و شنونده باشدمی

مخزن کتابخانه آزاد آثار
تالار گفتمان دیالوگ و تبادل آگاهی
نام جان‌آرشیو پادکست به
های صوتی‌مخزن کتاب
هادیوان اشعار و سروده

های رسمی‌ها و پلتفرم‌شبکه

باکس‌کست: Castbox | اسپاتیفای: Spotify

اپل پادکست: Apple Podcasts

بایگانی جامع دیجیتال: Internet Archive

شناسه کتابشناختی جهانی: Goodreads Profile

کانال تلگرام: Telegram | یوتیوب: YouTube